رمان بر آب رفته | متین سرمد نویسنده برتر انجمن یک رمان




شناسنامه رمان
www.1Roman.ir
سرشناسه: متین سرمد / ۱۴۰۰
کدرمان: ۱۹۹۶
عنوان و پدیدآورنده:
رمان بر آب رفته | متین سرمد
مشخصات ظاهری:
مجموعه: pdf.apk.epub
همراه با جلد


شناسنامه رمان
www.1Roman.ir
ژانر: عاشقانه /معمایی
طراح جلد: مائده شمس
ویراستار: مریم چیتسازی
منتقد: آرزو توکلی
ناظر رمان: آنیتا



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman1

تگ: ویژه

خلاصه:

عشقِ میانِ اِدواردِ نقاش و اِمیلیِ ماهیگیر در دهه‌ی شصت میلادی و در جزیره‌ی کوچک کیبرونِ فرانسه، شکوفا می‌شود. زمان و مکانی که مردمش این احساسات را گناه تلقی می‌کنند و می‌کوشند تا جلوی بروزش را بگیرند.

مقدمه:

پدرش، ماهی فروشی بود که بوی گندِ لباسش، اجازه نمی‌داد تنِ مادرش را به آغوش بکشد و یا بوسه‌ی خوش‌آمد گوییِ بعد از کار خواهرش را داشته باشد؛ این شد که وقتی احساس کرد اِدوارد برای «داشتن» به اندازه‌ی کافی بزرگ شده است، دستش را روی شانه‌هایش گذاشت و گفت:

- نقاش شو پسرم و لبخند اون کسی که دوست داری رو نقاشی کن. ماهی فروش‌ها حقِ عاشق شدن ندارن!

اما او دیدش. جایی میانِ جسد هزاران ماهی! همان کسی که پدرش گفته بود حقِ عاشق شدن ندارد.

***

«فصل اول: بارانی‌تر از چشمانم!

جزیره‌ی کیبرون وقتی می‌بارید، زشت می‌شد. این را همه می‌دانستند. پس زمانی که باران می‌آمد، هیچکس در خیابان‌ها نبود. همه به زیر پتوهای گرمشان پناه می‌بردند. اگر همسری داشتند، روزشان را با لیوانی چای به پایان می‌رساندند و اگر نه، آرزو می‌کردند که داشته باشند!

اما امروز اوضاعِ خانواده‌ی راینِ ماهیگیر، فرق می‌کرد. امروز راین‌ها و جمع کثیری از ماهیگیران، با سیاه پوشیدن به جنازه‌ی راینِ ماهیگیر ادای احترام می‌کردند.

پسر ارشد راین، اِدوارد، قاب عکسی از پدرش را در آغوش داشت و روبه‌روی سنگ قبرش ایستاده بود. قطرات باران روی گونه‌های پیرمرد در عکسش می‌چکید. انگار که اشک می‌ریزد.

آقای چارلز ماهیگیر، دستی روی شانه‌ی ادوارد گذاشت و گفت:

- مرد خوبی بود.

قطعاً بود! ادوارد این را به خوبی می‌دانست.

ماهیگیرها کم‌کم قبرستان را ترک کردند و حالا، فقط راین‌ها مانده بودند. ادوارد، خواهرش اِدینا و مادرش. هیچکس گریه نمی‌کرد.

خانمِ راین آرام گفت:

- برمی‌گردیم خونه.

بعد از لحظه‌ای مکث، هر سه هم‌زمان چرخیدند و به سمت دروازه‌ی قبرستان به راه افتادند. ادوارد اما هنوز همانجا بود. کنار قبر پدرش! روحش را کنار قاب پیرمرد جا گذاشته بود و این یعنی تمام وجودش. آن‌ها رفتند و ادوارد را کنار سنگی که رویش تنها اسم و تاریخی نوشته شده بود، جا گذاشتند.

ادوارد به پدرش وابسته نبود. در واقع، ادوارد به هیچ یک از اطرافیانش وابستگی نداشت. تنها عادت به کاوش انسان‌ها داشت. انسان‌هایی که داستان‌هایی جذاب با خود داشتند و پدرش، از آن دسته آدم‌هایی بود که داستانش برای ادوارد جذاب بود.

متوجه نشد چه زمانی راهش از مادر و خواهرش جدا شد. شاید حتی آن‌ها هم متوجه نشدند.

پاهای ادوارد، اسکله را انتخاب کرده بودند و ذهنش، پدرش را و ادوارد ترجیح می‌داد در این تصمیمات، دخالتی نکند.

ظهر روز گذشته، آخرین دفعه‌ای بود که ادوارد آن راه را برای پدرش طی کرده و او هم، آخرین ناهارش را خورده بود.

اگر آدم‌ها می‌دانستند چه زمانی آخرین ناهارشان را می‌خورند، قیافه‌هایشان دیدنی می‌شد. دیدنی‌تر از چشم‌های باز یک ماهی خارج از آب. این مثالی بود که پدرش همیشه برایش می‌زد، تقریباً برای همه‌چیز!

نمی‌دانست از کی تصمیم به پیروی از حرف‌های پدرش گرفته بود. شاید از زمانی که جنازه‌ی پیرمرد را می‌سوزاندند.

شاید به همین دلیل چارلزِ ماهیگیر گفته بود:

- امیدوارم پدرت در آرامش باشه ادوارد؛ تو خیلی شبیهشی.

پدرش، ماهی فروشی بود که بوی گندِ لباسش، اجازه نمی‌داد مادرش را به آغوش بکشد و یا بوسه‌ی خوش‌آمدگوییِ بعد از کار خواهرش را داشته باشد. این شد که وقتی احساس کرد اِدوارد برای «داشتن» به اندازه‌ی کافی بزرگ شده است، دستش را روی شانه‌هایش گذاشت و گفت:

- نقاش شو پسرم و لبخند اون کسی که دوست داری رو نقاشی کن. ماهی فروش‌ها حقِ عاشق شدن ندارن!

اما او دیدش. جایی میانِ جسدِ هزاران ماهی! همان کسی که پدرش گفته بود حقِ عاشق شدن ندارد.

همانجا کنار اسکله و اقیانوس اطلس، زمانی که ماه و خورشیدِ دنیای ادوارد در یک خط قرار گرفتند و بوی جسد ماهی‌ها هوا را مسموم می‌کرد، درحالی‌که زندگی زیر امواج آب جریان داشت، بزرگ‌ترین چیزی که می‌خواست را دید. خنده‌های دخترک ماهیگیر!

***

فصل دوم: اگر چشم‌ها می‌توانستند حرف بزنند.

- تازه فوت شده، حتماً برای همین اینجاست.

آقای دان آرام گفت و دوباره هردو به پسری که در فاصله‌ی ده متری از آن‌ها ایستاده بود، بی‌حرکت خیره شدند.

- فکر کنم فقط چندبار با اون پیرمرد برخورد کردم.

امیلی گفت و موهای بلند قرمز و خیسش را که به خاطر باد و باران در هوا شناور بودند، با بندی کوچک بست. آقای دان خندید.

- تو کلاً با همه‌ی ما چندبار برخورد کردی بچه.

و بعد رو به دیگر افراد فریاد کشید:

- تور رو بکشین بالا.

در کثری از ثانیه، فضای نسبتاً بزرگی از ساحل را تور گرفت و ماهی‌هایی که در بندش زندانی شده بودند، روی زمین افتادند. همه‌ی ماهیگیرها اطراف تور را گرفته و تکانش می‌دادند تا اگر چیزی میانِ تور گیر کرده، خلاص شود.

امیلی با خود فکر می‌کرد کاش می‌توانست با هر تکان، خودش هم از تور چشمانِ عسلی و درشت پسر خلاص شود. آن نگاه‌ها، چیزی نبودند که بتواند به آن‌ها عادی بگوید.

لحظه‌ای سرش را چرخاند و نگاه مشکی‌اش در چشمانِ عسلیِ پسر گره خورد. حالا روی شن‌ها نشسته بود و با حوصله‌ی بیشتری نگاهش می‌کرد.

- خوبه، حالا ببندینش.

آقای دان فریاد زد و امیلی نگاهش را به سرعت از پسر گرفت. همگی جلوتر رفتند و تور جمع‌تر شد.

- ماهی‌ها رو باید جمع کنید. تا ساعت یازده تموم شده باشه و رفت. اکثر پیرمردها این کار را به جوان‌ترها می‌سپردند. در نتیجه پنج دقیقه‌ی بعد، فقط نه نفر از آن ارتش سی نفره باقی مانده بودند.

امیلی سرش را برگرداند تا پسر را پیدا کند. نمی‌دانست توهم زده یا نه ولی احساس می‌کرد نزدیک‌تر شده است. وقتی به این فکر می‌کرد که پسر چه کاری می‌تواند با او داشته باشد، دلش به هم می‌پیچید اما چیزی که اذیتش می‌کرد، تنها نگاه خیره‌ی پسر نبود. نوع نگاهش بود! چیزی که هرگز مشابه‌ش را ندیده بود. آن نگاه، نگاهی عزادار نبود اما نگاهی خریدارانه هم نبود.

پلک زد و نگاهش را گرفت. برای منحرف کردن افکارش، مشغول شد. جنازه‌های کوچک زیادی روی دستش افتاده بود و این چیزی نبود که دلش را به رحم بیاورد. شاید هم فقط تظاهر می‌کرد. چون اگر واقعاً برایش مهم نبود، چرا بعد از هر صید با خودش زمزمه می‌کرد:

«این‌ها که انسان نیستن!»

ذهنش در کمال بی‌رحمی، فقط انسان را لایق زندگی می‌دید. تنها گونه‌ای که شاید لایق خیلی از چیزها نبود اما با همه‌ی این‌ها، او جنازه‌ها را به دست نمی‌گرفت؛ بلکه به آغوش می‌کشید. از نظرش جسدها، زیباتر از مرده‌های متحرک بودند و این فقط برای ماهی‌ها صدق نمی‌کرد.

- امیلی می‌تونی یکم تکون بخوری و از چندتا ماهی یه صحنه‌ی دراماتیک درست نکنی؟

آلفرد غر زد و به دختر کک‌مکیِ روبه‌رویش نگاه کرد که هفت ماهی در آغوشش گرفته و باران تمام وجودش را خیس کرده بود.

- بارون داره ما رو خیس می‌کنه و تو یه‌جوری ماهی‌ها رو توی بغلت گرفتی که انگار معشوقه‌هاتن و ازشون می‌خوای توی دنیای دیگه تو رو ببوسن!

امیلی چرخی به چشمانِ مشکی‌اش در حدقه داد و از کنار پسر رد شد.

- تو زیادی احمقی آل!

با سری زیر افتاد به سمت کلبه‌ی نگهداریِ ماهی‌ها رفت.

پوتین‌هایش خیس شده بودند و پیراهن سفید و شلوار آبی‌اش به تنش چسبیده بود.

لحظه‌ای سرش را بالا آورد و پسر راین ماهیگیر را این‌بار در دو قدمی‌اش دید.

شوکه نشد. تنها در جایش ایستاد. شاید آن پسر باید شروع به حرف زدن می‌کرد تا امیلی بتواند کنارش بزند اما تا زمانی که پسر فقط خیره نگاهش می‌کرد، قرار نبود اتفاقی بیفتد.

ادوارد فریاد می‌کشید اما امیلی برای شنیدنِ چشم‌های عسلیِ پسر در تاریکی شب، کر بود. او سکوت را ترجیح می‌داد.

- تسلیت میگم!

ادوارد زمزمه کرد و امیلی کمی متعجب شد. شاید کسی که باید این جمله را می گفت، خودش بود.

- برای چی؟

دختر با صدایی آرام‌تر زمزمه کرد اما انگار جنگِ زمزمه در سکوت، زمانی که ادوارد با آرام‌ترین صدای ممکن گوش‌های دختر را کر کرد، قرار نبود پایانی داشته باشد.

- به خودم برای نداشتنت، تسلیت میگم.

***

فصل سوم: همه‌چیز درخشش تو را یادآوری می‌کند.

آواز مرغابی‌ها، ادوارد را به یاد قایق شخصیِ کوچک و زرد رنگِ پدرش می‌انداخت.

راینِ ماهیگیر علاوه بر شغلش، برای تفریح هم ماهیگیری می‌کرد. انگار که زندگی‌اش با ماهی‌ها عجین شده بود.

زمانی که با قایقش به اقیانوس می‌رفت، چیزی صید نمی‌کرد. با تور نمی‌رفت. قلاب ماهیگیری‌اش را برمی‌داشت و از ساحل دور می‌شد.

ادوارد یک‌بار با او رفته بود و می‌دید که پدرش تمامِ ماهی‌هایی که می‌گرفت را، با دست‌های خودش از قلاب آزاد می‌کرد و دوباره به اقیانوس می‌انداخت. انگار که بخواهد تمامِ ماهی‌هایی که کشته و خورده بود را، جبران کند.

ادوارد دلیل کارش را پرسید و او پاسخ داد:

- دارم بهشون آزادی رو یاد میدم.

- اما شاید اون‌ها دلشون بخواد اسیر بشن. شاید می‌دونن اون قلاب با زندگیشون چیکار می‌کنه. شاید می‌خوان اسیر باشن و تموم بشن. اون‌وقت چی؟

- اون‌وقت با این کارم آزادی رو ازشون سلب کردم. باید یاد بگیرن قرار نیست به هر چیزی که می‌خوان، برسن.

همان روز بود که ادوارد فهمید، چیزی به نام آزادی وجود ندارد.

خورشید می‌درخشید و ابرهای بزرگی آسمانِ آبیِ کیبرون را پوشانده بودند. صبح زیبایی بود و از بارانی که قرار بود تمامِ اهالیِ روستا را از کوچه و خیابان‌ها فراری بدهد، خبری نبود.

ادوارد از آواز مرغابی‌ها غافل شده بود. چرا که نگاه کردن به امیلی، باعث می‌شد هر چه که به یاد داشت و نداشت را مرور کند. امیلی برایش چیزی بود مانند پایان. مانند مرگ!

زیبا بود؛ ولی دلهره‌آور! می‌درخشید؛ ولی تاریکیِ نگاهِ مشکی‌اش، صبح را از ادوارد می‌گرفت. می‌خندید اما در ذهن ادوارد فریادهایی سرسام‌آور می‌کشید. می‌جهید اما در دید ادوارد جسدی بود که تأکید داشت، زنده است.

امیلی آن‌جا بود. در روز تعطیل کنار دریا نشسته و مشغول تعمیر تور ماهیگیری بود.

ادوارد به این فکر می‌کرد که در تیم مزخرفشان، هیچ احمق دیگری نبود تا آن تور را تعمیر کند؟ چرا دست‌های امیلی که به نازکی و لطافت آب بودند، باید درگیر زمختی‌ها می‌شدند؟

درگیری‌های ادوارد از یک هفته قبل، به دخترک مو قرمز و ماهیگیر محدود شده بودند. چه چیزی در آن دختر برایش جذاب بود، نمی‌دانست. فقط می‌دانست که چشمانِ مشکی‌اش، معدن احساساتی بودند که می‌توانستند زیباترین داستان‌ها را داشته باشند و ادوارد، کسی بود که شیفته و مشتاق شنیدن داستان‌ها بود.

- تو!

با شنیدن صدایی، از افکارش دست کشید و احساس کرد گوش‌هایش مقدس شده‌اند.

سرش را بالا گرفت و به امیلی نگاه کرد. آن‌قدری درگیر فکر کردن به وجودش بود که متوجه نشد چه زمانی نزدیکش آمده است. دختر زیر نور خورشید می‌درخشید.

- میشه دیگه بهم خیره نشی؟ در حد مرگ عذاب‌آوره.

ادوارد از جا برخاست. به موازات دختر ایستاد و گفت:

- معذرت می‌خوام.

امیلی انتظار یک عذرخواهیِ ساده را نداشت، پس در قدم اول نمی‌دانست باید چه‌چیزی بگوید.

- خوبه. حالا...اگر کاری نداری، از اینجا برو.

دختر گفت و پشت به ادوارد کرد تا برود که صدای پسر متوقفش کرد.

- کارت دارم.

ادوارد زمزمه کرد و قدمی به سمتش برداشت. امیلی برگشت و این‌بار دقیق‌تر به صورت رنگ‌پریده‌اش نگاه کرد.

- بله؟

- می‌تونی لطفاً بخندی؟

ادوارد صادقانه پرسید و چشم‌های مشکیِ دختر از تعجب گرد شدند.

- چیکار کنم؟

امیلی گفت و همراه با بیانِ جمله‌اش، خنده‌ای متعجب و کوتاه کرد. ادوارد لبخند ساده‌ای روی صورت رنگ‌پریده‌اش نشاند و به خنده‌اش خیره شد.

- آره همین. ممنونم!

سکوت سنگینی میانشان برقرار شد. هیچ‌کدام نمی‌خواستند آن سکوت را بشکنند. امیلی می‌ترسید، چون نمی‌دانست حرف بعدیِ پسر چیست و چگونه گوش‌هایش را آزار می‌دهد و ادوارد می‌ترسید، چون نمی‌دانست حرکتِ بعدیِ دختر چیست و چگونه قلبش را هدف می‌گیرد.

- باید زودتر می‌گفتم؛ ولی تسلیت میگم.

امیلی آرام گفت و ادوارد آرام‌تر جوابش را داد:

- ایرادی نداره.

- می‌تونی گاهی بیای اینجا.

امیلی آرام‌تر جواب داد و از نگاه کردن به چشم‌های عسلی و درشتِ پسر، طفره نرفت.

- ممنونم که این اجازه رو میدی.

ادوارد با لحن نرمی تشکر و گوش‌های دختر را نوازش کرد.

- دریا برای من نیست به هر حال.

امیلی گفت و لبخندی زد. شاید با کمی شوخی می‌توانست جو میانشان را سبک‌تر کند.

- منظورم دریا نبود. ممنون که اجازه میدی لحظه‌ای دیدنت برای من باشه.

ادوارد جواب داد و امیلی سکوت کرد. باد میانِ موهای قرمز دختر رقصید و نور خورشید، درخشش پوستِ کک‌مکیِ دختر را به چشم‌های عسلی و درشتِ ادوارد یادآوری کرد.

***

فصل چهارم: نقاشی‌ام کن، بر روی وجودت.

ساعت برگشت ماهیگیرها به ساحل، شش صبح بود. این بازگشت برای صبح بود و صید بعدازظهر، بازگشت دقیقی نداشت.

ادوارد تصمیم گرفت بازگشت از صید صبح را انتخاب کند تا زمانی دقیق‌تر از دیدن امیلی داشته باشد.

مثلاً زمانی که ماهیگیرها ساعت شش و پنج دقیقه از قایق پیاده می‌شدند، تا ساعت شش و هشت دقیقه که امیلی ادوارد را می‌بیند، پسر قلمو را طوری در دستش بگیرد که جذاب‌تر جلوه کند.

برنامه ریزیِ دقیقی بود و آب‌وهوای مساعد هم کمک می‌کرد تا ماهیگیرها زودتر به ساحل بازگردند.

ادوارد به بوم روبه‌رویش نگاه کرد که اواخرش بود. تصمیم گرفته بود دریا را بکشد تا زمانی که امیلی آمد، متوجه شود که او یک نقاش است. همه‌ی این‌ها فرصتی را به پسر می‌داد تا درخواستش را بگوید.

موج‌های دریا، نه‌چندان نرم به یکدیگر برخورد می‌کردند و سمفونیِ بازگشت را به اجرا گذاشته بودند.

ادوارد می‌دانست بازگشت امیلی نزدیک است؛ پس خودش را جمع‌وجورتر کرد تا برای روبه‌رویی آماده باشد.

نمی‌دانست چه‌چیزی در آن دختر برایش جالب و دیدنی است اما می‌دانست آن‌قدری ارزشمند هست که با سه‌پایه، بوم و رنگ، ساعت پنج صبح به دریا کوچ کند و زودتر از مرغابی‌ها از خواب بیدار شود.

قایق‌ها به ساحل رسیده بودند و قلب ادوارد، تصمیم گرفته بود ساحل وجودش را با تپش‌هایی بیش از حد ترک کند.

سعی کرد با انبوهی از به هم ریختگی‌ها، بر خودش مسلط باشد و به چهره‌ی خیسی که از خستگی نفس‌نفس می‌زد و امکان نداشت ساخته‌ی دست خدا باشد، توجه نکند.

امیلی برای چشم‌های ادوارد، بیش از حد زیبا بود.

- امیلی غروب بیا کلبه حقوقت رو بگیر.

- بله.

مکالمه‌ی کوتاهی که میانِ آقای دان و امیلی برقرار شد، او را به خودش آورد و سعی کرد در نقش «برای من اهمیتی نداره تو اینجایی» فرو برود.

احساس کرد قدم‌های کسی نزدیکش می‌شود. ناخودآگاه سرش را بیشتر به بوم نزدیک کرد تا نشان بدهد که سخت مشغول است اما آن قدم‌ها خیلی سریع از کنارش رد شدند و زمانی که ادوارد سرش را بالا آورد، اثری از امیلی ندید.

با ناامیدی به قامت مردی که پشت به او ساحل را ترک می‌کرد، نگاه کرد و در دل لعنتی برای شدت استرس و اضطرابی که مرد در دلش انداخته بود، فرستاد.

- چیکار می‌کنی؟

- پناه بر مسیح!

ادوارد از شدت شوک قدمی به عقب برداشت و گفت. دستش را از ترس روی قلبش گذاشت، زمانی که صدای امیلی را زیر گوشش شنیده بود.

امیلی آرام خندید، درست مثل یک ماهیِ بادکنکی. آن خنده‌ها، تیغ‌های دفاعیِ بدنش در برابر حرکات ادوارد بودند تا نشان ندهد که پسر قلبش را لرزانده است.

- چه دلیلی داره از پشت سرم ظاهر بشی؟!

ادوارد گفت و به سختی نگاهش را از لبخندهای امیلی گرفت تا شلوار گلی‌اش را نگاه کند. لکه‌ها روی شلوار جین روشنش چشمک می‌زدند و ادوارد حسی نداشت. تا وقتی می‌توانست لبخندهایی روشن روی آن صورت کک‌مکی بکارد، حسی نداشت.

امیلی سرش را تکان داد. کنارش ایستاد و به بوم نگاه کرد.

- پس نقاشی!

ادوارد سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- نقاشم.

امیلی سرش را کج کرد و گفت:

- فکرش رو نمی‌کردم. در حقیقت با اون بازوهایی که تو داری، فکر می‌کردم مکانیک یا همچین چیزی باشی.

ادوارد متعجب سرش را چرخاند و به دختر نگاه کرد.

امیلی لحظه‌ای مکث کرد و ناگهان دست‌هایش را با دستپاچگی تکان داد و خندید.

- نه اینکه خیلی بهت توجه کرده باشم، نه! فقط، مشخصه. نیست؟ خب تو بازوهات...خیلی... .

حرفش را خورد و نفسش را با شدت از پره‌های بینی‌اش خارج کرد.

لبخند مرموزی روی صورت رنگ‌پریده‌ی ادوارد نشست و چشمان عسلی و درشتش رنگی از شرارت گرفتند.

امیلی با دیدن آن لبخند فهمید که اشتباه کرده و این یعنی، پسر قد بلند روبه‌رویش قرار بود بیش از قبل به خودش اجازه‌ی حرف زدن بدهد.

قدمی به جلو گذاشت و برای عوض کردن بحث و فرار کردن از چشمانِ خیره‌ی پسر پرسید:

- خیلی مونده که تموم بشه؟

و طوری روی تابلو خم شد و با دقت نگاهش کرد که انگار خریداری قدیمی و متخصص است.

ادوارد سعی کرد بیشتر از قبل معذبش نکند. یکی از تیوپ‌های رنگ را از جعبه‌ی چوبیِ روی شن‌ها برداشت و پاسخ داد:

- پس‌زمینه تموم شده و فقط یه‌چیزی کم داره.

امیلی همچنان به تابلو خیره بود.

- چی کم داره؟

ادوارد قلمو را روی پالت چوبی کشید تا رنگ‌ها را ترکیب کند.

- تو.

دختر سرش را چرخاند. متعجب پلک زد و صاف ایستاد.

- من؟

- راستش از صبح اینجا منتظرم تا بری صید و بیای. می‌خوام یه چهره‌ی طبیعی از یه ماهیگیر خسته رو بکشم.

امیلی سرش را تکان داد و باد موهای قرمزش را بهم ریخت.

- ولی من...ماهیگیر نیستم...می‌دونی...نه مثل بقیه.

- یعنی نمی‌خوای بِکِشَمِت؟

امیلی سردرگم به بوم نگاه کرد و سعی کرد با صدایی بلند خودش را قانع کند.

- خب تو حتماً یه نقاش دوره‌گردی که اطراف رو می‌گردن و چیزهای عجیب و زیبا رو نقاشی می‌کنن. فکر نکنم ایرادی داشته باشه.

ادوارد لبخندی از اینکه امیلی خودش را «عجیب و زیبا» خطاب کرده بود، زد و چیزی نگفت.

- چیزی لازمه به خودم اضافه کنم؟

امیلی پرسید و ادوارد درحالی‌که رنگ‌ها را ترکیب می‌کرد، پاسخ داد:

- کمی مرگ.

ادوارد انتظار داشت دختر متعجب شود اما زمانی که امیلی با عادی‌ترین حالت ممکن به سمت صیدهای آن روز رفت و با چند ماهی در آغوشش برگشت و روبه‌رویش ایستاد، فهمید که آن‌ها یکدیگر را می‌فهمند.

- اینجا خوبه؟

ادوارد با دست کمی به چپ اشاره کرد و امیلی کمی جابه‌جا شد.

پسر مشغول شد و دختر را در بیست دقیقه روی بومش ثبت کرد و امیلی، در تمام مدت هیچ لبخندی نزد.

***

فصل پنجم: ماهیِ کوچک من، دروغ بگو.

- کاش می‌شد مجبورم کنی جیمز. کاش می‌شد مجبورم کنی بمونم، من باهات مخالفت کنم و تو لحظه‌ای بهم رحم نکنی و با یه گلوله راحتم کنی. فقط کاش می‌شد؛ اما حالا که من با خودم درگیرم، هیچی اون‌طوری که باید باشه نیست. من خودم نیستم و حتی اینجا هم حضوری ندارم. کاش می‌شد برم!

جیمز آهی کلافه کشید و به صورت کک‌مکیِ دختر نگاه کرد. خسته شده از تکرار مکرر یک جمله، با بی‌حوصلگی گفت:

- امیلی تو می‌تونی بری. می‌تونم یه نفر دیگه رو به جای تو بیارم.

امیلی چانه‌اش را روی پیشخوان چوبیِ کلبه گذاشت. موهای قرمزش را چنگ زد و عاجزانه گفت:

- نه جیمز، من نمی‌تونم برم. نمی‌تونم و این روحم رو عذاب میده.

جیمز با جدیت از جایش بلند شد و روبه‌رویش ایستاد. انگشت اشاره‌اش را به سمت صورت دختر گرفت.

- می‌خوای بدونی مشکل کجاست؟ مشکل اینجاست امیلی، که تو می‌تونی بری ولی نمی‌خوای! این دوتا رو باهم اشتباه نکن دختر! حالا برگرد سرکارت. محموله‌ی امشب خیلی مهمه و من دلم نمی‌خواد به خاطر سگ ارباب بمیرم.

پسر بدونِ کوچک‌ترین حرکت دیگری پیشخوان را دور زد و پشت در یکی از اتاق‌های کلبه ناپدید شد.

امیلی را تنها گذاشت اما دختر با وجود ذهن بی‌رحمش لحظه‌ای تنهایی را احساس نمی‌کرد.

او امیلی بود. با شناختی که از خودش در ۲۶ سال زندگی‌اش داشت، می‌دانست که او به خودش هم رحم نمی‌کند. حالا چرا باید به یک غریبه که نزدیکش شده بود لطف کند، گاهی لبخند بزند و نشان بدهد که از کنارش بودن لذت می‌برد؟

او از کنارش بودن لذت می‌برد ولی نباید. این بایدها در نهایت چیزی جز پشیمانی‌های متعدد برایش به جا نمی‌گذاشتند و برای امیلی بایدی مثل ادوارد، قطعاً هیچ‌چیز خوبی به جا نمی‌گذاشت. حداقل نه در این زندگی مسخره‌ای که لقب سگ ارباب را درش به دوش می‌کشید.

آهی کشید و از جا برخاست. نگاهش به اسلحه‌ای افتاد که جیمز برایش کنار گذاشته بود. بی‌توجه به اسلحه، موهای قرمزش را جمع کرد و با بندی بست. از کلبه خارج شد و در امتداد اقیانوسی که تصویری از غروب را به نمایش گذاشته بود، به سمت کشتی حرکت کرد تا برای جابه‌جایی آماده شود.

***

- لنگر رو بالا بکشین.

صدای فریادی که سکوت شب را در ساحل شکاند، برای چشم‌های خواب‌آلود ادوارد حکم تلنگر را داشت. به سنگ‌های ساحل تکیه کرده و در راه انتظار به خواب رفته بود.

از جا برخاست و با جمعیت زیادی که از کشتیِ نسبتاً بزرگی پیاده می‌شدند، روبه‌رو شد. کمی متعجب شد که چرا کشتیِ باربری به اسکله نرفته و در نیمه‌های راه توقف کرده است اما چشم‌هایی میان جمعیت او را از هر سوالی منع کردند. زمانی که نگاهش به کبودیِ گوشه‌ای از مرواریدهای مشکی و کمیاب امیلی و لب‌هایی که سرخ‌تر از همیشه بودند افتاد، روحش فراموشیِ لحظه‌ای را به ذهنش هدیه کرد.

برای ادوارد لحظه‌ای بریده شدن نفس، دردناک‌تر از هزاران مرگ بود و مرگی که امیلی با نگاهی هزاران‌بار غمیگن‌تر از همه‌ی مرگ‌ها برایش ساخت، دردناک‌ترین بود.

اختیار پاهایش دست خودش نبود. دوید و لحظه‌ای ایستاد که فاصله‌ی بدنش تا امیلی را می‌شد با بوسه‌ای پر کرد، اما فقط ایستاد. ایستاد و امیلی

با بی‌تفاوتی از کنارش شد و ادوارد را زنده‌زنده در قبر بی‌تفاوتی‌هایش چال کرد.

ادوارد به سختی پلک زد و ناباورانه گفت:

- وایسا.

سرش را به عقب چرخاند و در تاریکیِ شب، موهای قرمز و رقصان امیلی را دید که قدم به قدم از او دور می‌شدند.

- امیلی!

راه افتاد و متوجه شد که هرچه قدم‌های خودش سریع‌تر می‌شوند، امیلی بیشتر از او فاصله می‌گیرد. پس دستش را کشید و به بازوی پیراهن مشکیِ دختر چنگ زد.

- نمی‌شنوی؟

فریاد زد، بلندتر از خروشِ موج‌های اقیانوس. شب شکست و ادوارد سکوتِ ماهی‌های قرمزِ درونِ اقیانوس را به وضوح شنید.

امیلی با عصبانیت دستش را پس زد و در صورتش فریاد کشید:

- چی می‌خوای؟

- دست کی به صورتت خورده؟

ادوارد پرسید. صدایش آرام‌تر بود. نگاهش در صورت دختر می‌چرخید و سعی داشت کبودی‌ها را در تاریکی تشخیص بدهد.

- هیچ‌کس.

امیلی گفت و رویش را برگرداند تا برود اما ادوارد این‌بار خودش را سد راهش کرد.

- کی بوده امیلی؟ بهم بگو.

- هر کسی که بوده، به تو ارتباطی نداره. راحتم بذار! ساعت یک صبح توی ساحل داری از من می‌پرسی با کی دعوا کردم؟ به تو هیچ ارتباطی نداره! از سر راهم برو کنار.

ادوارد سکوت کرده بود و در عوض امیلی حرف می‌زد. دختر فریاد می‌کشید و ادوارد تنها در سکوت و تیرگی‌ای که چشمانش به آن عادت کرده بود، کبودیِ زیر چشم‌هایش را نگاه می‌کرد.

- احمقی؟ بهت میگم از جلوی چشمام گمشو!

فریاد زد و ادوارد آرام زمزمه کرد:

- چشم‌هاتو ببند.

امیلی متعجب بود. از تمامیِ رفتارهای ادوارد، متعجب بود. پسر آرام‌تر از هر شب دیگری با او حرف می‌زد. انگار فریادهای امیلی را نمی‌شنید و همین باعث می‌شد که دختر میل به فریاد زدن را از دست بدهد. نمی‌خواست ادوارد را از خودش دور کند و در کمال بی‌چارگی، دلش می‌خواست که کنارش بماند.

- چشم‌هات دارن می‌لرزن، پس ببندشون.

ادوارد گفت و کف دست‌هایش را روی چشم‌های گمشده در تاریکیِ شبِ دختر گذاشت و آن‌ها را از تمامِ دنیا پنهان کرد.

قطره اشکی گونه‌ی امیلی را نوازش‌کرد و لب‌های ادوارد، قطره اشک را.

امیلی نفس‌های داغش را از دهان بیرون می‌داد و به سختی می‌توانست مفهومِ زنده بودن را به یاد بیاورد. اگر ادوارد ادامه می‌داد و او را به مرز جنون می‌کشاند، این امیلی بود که نمی‌توانست ادامه پیدا کند.

ادوارد آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- چشم‌هات رو باز نکن. من گم میشم اما می‌دونم که تو میای و پیدام می‌کنی. این یه بازیِ ساده‌ست!

و امیلی از فکر به لحظه‌ای نداشتنِ نگاهِ پسری که مدت کوتاهی بود او را می‌شناخت، به خودش لرزید.

***

فصل ششم: کاش می‌شد، زیبای من!

- به یاد ندارم جایی جز دریا دیده باشمت. انگار که باد آورده‌ای از دریا بودی، با اینکه از جنگل می‌آمدی. حالا که هیچ‌جایی از ساحل را برای نشستن انتخاب نکرده‌ای و با کتابی میان دستانت به من خیره نشده‌ای، نگرانم که نکند خواب بوده‌ام! پس چرا بیدار نمی‌شوم عزیزِ غم‌زده؟ این‌گونه قصد داشتی من را روی بوم‌های متعدد به ثبت برسانی و لبخندهایم را در بازار بفروشی؟

شرط می‌بندم صورت نقاشی شده‌ی من کف اتاقت رها شده و تو حتی به آن نگاه هم نمی‌کنی. می‌گویند باد آورده را باد می‌برد اما تو به آسانی در دریای وجودم بر آب رفتی.

امیلی زمزمه کرد و زمزمه کرد. قدرت نوشتن نداشت اما در عوض بیان خوبی داشت. هیچ‌وقت نتوانسته بود همه‌ی آنچه که در ذهنش می‌گذشت را بنویسد. پس فقط با خودش زمزمه می‌کرد و آرام می‌شد اما این‌بار آرامشی در کار نبود؛ چرا که طوفانِ دریای ذهنش، آرامشش را با خودش برده بود.

- واقعاً باید انقدر زود می‌رفتی؟

نه زمزمه کرد و نه فریاد هم زد. فقط گفت!

صدای مرغابی‌ها با موج‌ها، طنینی زجرآور برای گوش‌هایش شدند. شاید یک پاسخ! اقیانوس همیشه پاسخ بود اما گوش‌های امیلی به خشکیِ صحرا بودند.

زنگ تلفن چیزی نبود که امیلی منتظرش باشد، مثل رفتنِ ادوارد اما یاد گرفته بود که غیرمنتظره‌ها، از نفس لرزانِ میانِ لب‌هایش هم به او نزدیک‌ترند.

از پشتِ پنجره کنار رفت و خودش را به میز چوبی و گوشه‌ی کلبه رساند.

تلفن که روی گوشش قرار گرفت، همه‌چیز را فراموش کرد.

- امیلی؟

- بله قربان!

از حالت خمیده خارج شد و صاف ایستاد. نگاهش خیره‌ی چوب‌های پوسیده‌ی کلبه بودند. قبل از ویران شدن کلبه روی سرشان باید تعمیرشان می‌کرد.

- چقدر از اون آدم مطمئنی؟

نگاهش را از دیواره‌ی کلبه گرفت و به اقیانوس کدر از پشت پنجره‌ی کثیف داد. خنکی نسیم دریا، حس نکرده نوازشش می‌کرد.

- اونقدری که جعبه‌ها رو کامل بهش سپردم. نگران چی هستی؟

- نگران اون قسمت احمقِ وجودت. تو که برای کنار کشیدن اون جعبه‌ها رو واگذار نکردی، کردی؟

- من یازده ساله که دارم برات کار می‌کنم و تو جواب این سال‌ها رو این‌طوری میدی؟

- من می‌تونم جواب این سال‌ها رو به روش‌های بدتری هم بدم دختر، اگه قرار باشه به همه‌چیز گند بزنی!

امیلی کلافه بود. کلافه‌تر از آن که بخواهد کسی را متقاعد کند. چشمانِ مشکی‌اش را کمی ماساژ داد و گفت:

- حالم خوب نبود و برای خراب نشدن کار، اون‌ها رو واگذار کردم.

- حواسم بهت هست امیلی. به همه‌چیز! حتی به اون چشم‌های غمگینت که رو به دریا دست از انتظار نمی‌کشن.

مرد با لحنی خشن گفت و بلافاصله صدای بوق‌های ممتد در گوش دختر پیچید.

امیلی تنها نبود. آن عوضی‌ها حتی به ذهنش هم دستبرد زده بودند و او حتی آزادیِ فکر هم نداشت. چیزی ترسناک‌تر مرگ و حتی ترسناک‌تر از چشم‌های باز یک ماهی بیرون از آب.

تلفن را سرجایش گذاشت و آهی کشید. چرخید و به محض خروج از کلبه، نسیم میانِ موهای قرمزش دوید. پوتین‌هایش را به پا کرد و تا نزدیکیِ اقیانوس رفت. خورشید اواسط آسمان می‌درخشید و بیشترین فاصله را با اقیانوس داشت.

تحمل اقیانوس برایش سخت شده و از بودن خسته شده بود.

برای لحظاتی چشمانش را بست. اجازه داد صدای مرغابی‌ها و موج‌ها گوشش را پر کنند. مثل احمق‌ها آرزو می‌کرد برای یک‌بار هم که شده زندگی‌اش مثل کتاب‌ها شود. چشمانش را باز کند و ادوارد را روبه‌رویش ببیند. آن‌وقت قسم می‌خورد که تمامِ حرف‌هایش را پس بگیرد و خودش را در آغوش آن مرد عجیب رها کند.

چشم‌هایش را باز کرد اما دنیا واقعی‌تر از آنی بود که امیلی آرزو می‌کرد.

نمی‌توانست ادوارد را داشته باشد. نه به این دلیل که دنیا آن‌ها را محکوم کرده باشد. این امیلی بود که نمی‌خواست لفظ میان آن‌ها، به «ما» تبدیل شود.

از اقیانوس رو برگرداند و قدم‌هایش را به سمت کلبه‌ی ماهیگیرها کشید اما چشمانش از قامت مردی که حالا روبه‌رویش ایستاده بود، دور نماند.

- یه مکث کنیم.

ادوارد آرام گفت و دستش را با احتیاط به چشم‌های امیلی زد و امیلی، چشمانش را بست.

- نتونستی پیدام کنی.

ادوارد آرام‌تر از همیشه زمزمه کرد. طوری که اگر تمامِ وجود امیلی برای شنیدن صدایش گوش نشده بودند، کلماتش میانِ موج‌های اقیانوس گم می‌شد.

- متاسفم.

امیلی با چشمانِ بسته، فکش لرزید و آرام‌تر از ادوارد زمزمه کرد.

ادوارد لبخند محوی زد و خیره به موج موهای قرمز دختر گفت:

- ایرادی نداره عزیزِ من.

- تمام مدت...پشتم...پنهان شده بودی.

امیلی بریده‌بریده لب می‌زد. انگار ماهیِ قرمزی باشد که آب به لب‌های تشنه‌اش رسیده. ادوارد اقیانوس بود!

- نمی‌تونم جای دوری برم.

ادوارد نزدیک‌تر شد و زمزمه کرد. حرف‌هایشان شبیه کسانی نبود که برای دفعه‌ی سوم و یا چهارم یکدیگر را از نزدیک دیده باشند. قصدی در کار نبود! آن‌ها فقط حس می‌کردند یکدیگر را می‌شناسند. ادوارد با اعتماد به دانسته‌های دختر از خودش حرف می‌زد و امیلی، طوری خودش را به پسر می‌باخت که انگار پناهگاهِ سالیانه‌ی اوست.

- و حالا قبل از اینکه پیدات کنم، خودت اومدی. اما چرا... .

دستش را روی دست‌های ادوارد گذاشت و آن‌ها را از روی چشمانش کنار زد و خیره‌ی چشمانِ عسلی‌اش شد. او برای حقیقتِ زندگیِ امیلی، کمی غیر واقعی بود.

- چرا چشمام؟

امیلی گیج زمزمه کرد. حرف‌ها و رفتار ادوارد او را گیج می‌کردند و لبخندی که ادوارد در جواب زد، بیش از پیش سردرگمش کرد. آن پسر با لبخندهایی که هیچ شباهتی به شوری نداشتند، اقیانوسِ آرامشش شده بودند.

- چشم‌های تو جایی‌ان که من همیشه بهشون برمی‌گردم. این‌جوری من همیشه برنده‌م.

امیلی خندید. چشم‌هایش را بست و از تهِ دل قهقهه زد. حالا او بود که با خنده‌هایش، جواب اقیانوس و مرغابی‌ها را می‌داد.

رفته‌رفته اشک‌هایش، گونه‌هایش را خیس کردند. نباید این‌طور می‌شد.

ادوارد آرام جلو رفت. آن جسم لرزان را در آغوش کشید و اجازه داد اشک بریزد و این صدای لرزانِ امیلی بود که به آن بازیِ دو روزه پایان داد.

- تو برنده شدی، برنده‌ی احساساتِ من!

و زمزمه‌ی پسر رنگ‌پریده، میانِ صدای مرغابی‌ها گم شد.

***

فصل هفتم: بگذار پرنده‌های کیبرون برایت آواز بخوانند، میگوی قرمز!

- همگی خسته نباشید.

آقای دان بلند و رو به همه فریاد کشید و افراد در جواب خسته نباشید گفتند. باور کردنی نبود که امیلی هم فریاد زد، خسته نباشید گفت، خندید و با هیجان به سمت کلبه‌ی ماهیگیرها دوید.

روز خوبی بود و آفتاب گرمی به سطح اقیانوس می‌تابید. امیلی از گرمای بهاری متنفر بود اما امروز می‌خندید. حتی اگر نمی‌خندید هم، از درون شاد بود.

حین دویدن دستانش را بالا آورد و بعد از بو کردنشان، با صورتی جمع شده آن‌ها را از بینی‌اش فاصله داد.

- بوی جنازه میدم!

غر زد و سرعتش را بیشتر کرد. به کلبه رسید و سریع لباس کارش را از تنش بیرون کشید. کفش‌هایش را با پاشنه‌ی پا درآورد و روی زمین خیس کلبه، به سمت قفسه‌اش قدم برداشت.

از خیس شدن پاهایش متنفر بود اما امروز با لذت روی خیسیِ سطح چوبیِ کلبه قدم می‌زد و به این فکر می‌کرد چه‌چیزی باعث می‌شود یک روز، تا این حد با بقیه‌ی روزها تفاوت داشته باشد؟

از ساک درون قفسه شلوار مشکی‌اش را بیرون کشید و به پا کرد. کمربند قهوه‌ای را دور کمر باریکش سفت کرد و سپس تیشرت سفیدش را از سرش رد کرد. موهای نم‌دار قرمزش را با بندی بست و دست برد تا پیراهنش را بردارد که دستی روی شانه‌اش قرار گرفت. هل شده و ترسان چرخید و قبل از لیز خوردن، به قفسه‌ی پشت سرش چسبید.

- پناه بر مسیح!

امیلی فریاد کشید و ادوارد، بهت‌زده با یک دسته گندم در دستش، جلویش ایستاده و حالت دفاعی گرفته بود تا اگر دختر افتاد، او را بگیرد.

- متاسفم، نمی‌خواستم بترسونمت.

ادوارد گفت و کمی از دختر فاصله گرفت. امیلی خودش را جمع کرد و نگاه مشکی‌اش را به سمت دیگری انداخت اما چشمانِ عسلی و درشت ادوارد هنوز خیره‌ی او بودند. دسته‌ی گندم را به آرامی روی میز چوبی قرار داد و امیلی گفت:

- فکر کنم بیست دقیقه به قرارمون مونده باشه. چرا اومدی اینجا؟ بوی ماهی می‌گیری.

ادوارد لبخندی روی صورت رنگ‌پریده‌اش نشاند و دستش را دراز کرد. پیراهن دختر را از قفسه‌ی پشت سرش برداشت و روبه‌روی دختر بازش کرد.

- مشکلی نیست، بهش عادت کردم.

دست دختر را از یکی از آستین‌ها را رد کرد و امیلی پشت به ادوارد، دست دیگرش را هم درون پیراهن کرد. ادوارد دختر را رو به خودش چرخاند و مشغول بستن دکمه‌هایش شد.

- و اینکه من بوی هرچیزی رو دوست دارم، اگر روی تو باشه!

ادوارد با شیفتگی گفت. دکمه‌ها را بسته و دست‌هایش را دور دختر نگه داشته بود.

به پوست گندمی و کک‌مکیِ دختر و چشمانِ مشکی‌اش نگاه کرد. بی‌شک روزی به خاطر این حجم از زیبایی می‌مرد و امیلی با فکر به این موضوع، به خنده افتاد. هرچند مرگِ ادوارد چیز خنده‌داری نبود.

گونه‌های رنگ گرفته‌ی امیلی، دومین چیزی بودند که ادوارد بعد از آن جمله دید. اولین چیز، لبخند خجالت‌زده‌اش بود. پس ادوارد هم در جواب خندید. می‌دانست به زیباییِ خنده‌های امیلی نیست اما خندید. به خوشحالیِ امیلی خندید.

- دوست داری امروز چیکار کنیم؟

ادوارد گفت و گونه‌ی استخوانیِ امیلی را نوازش کرد.

- همون کارهای همیشگی ولی با تو. اگر بهم خوش گذشت، یعنی تو یه آدم خاصی.

امیلی با لبخند گفت و ادوارد بی‌مقدمه پرسید:

- می‌تونم ببوسمت؟

- نه.

امیلی با قاطعیت جواب داد و لبخند هنوز هم روی صورت گندمی‌اش می‌درخشید.

از ادوارد فاصله گرفت و پایین پیراهنش را در شلوار فرو کرد. پوتین‌هایش را پوشید و به قصد خروج از کلبه، از کنار ادوارد رد شد.

ادوارد لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لبخند به دنبالش از کلبه بیرون آمد.

- اولین کار عادی که بعد از برگشتن می‌کنی چیه؟

- کنار ساحل می‌شینم.

- و؟

ادوارد سوالی پرسید اما به طوری که انگار جواب را می‌داند. امیلی هنوز هم جلوتر و پشت به او به سمت اقیانوس می‌رفت.

- با خودم حرف می‌زنم؟

امیلی با صدایی زیر و خجالت‌زده گفت اما به سرعت چرخید و ادامه داد:

- اما می‌تونم امروز رو ساکت باشم چون تو قراره کنارم باشی.

ادوارد از صداقت امیلی خنده‌اش گرفت. دستش را به سمت دست‌های ظریف امیلی برد و آن‌ها را گرفت.

- تو می‌تونی هرچقدر که دلت می‌خواد حرف بزنی، عزیزِ من! چون گوش‌های من همیشه برای شنیدن صدای تو آماده‌ن.

ادوارد آرام گفت و پیشانی‌اش را بوسید.

امیلی زمزمه کرد:

- ما...داریم چیکار می‌کنیم؟

ادوارد لبخندی به چهره‌ی درهم دختر زد و گفت:

- ما، داریم احساساتمون رو شریک می‌شیم ماهیِ من. همون‌طور که تو، من و تو رو «ما» صدا می‌کنی.

- و فکر می‌کنی این درسته؟ تو هیچ‌چیز درباره‌ی من نمی‌دونی و من درباره‌ی تو. ما فقط دو نفریم که دست‌هاشون توی دست همدیگه‌ست. فکر می‌کنی مردم اینجا با ما چطور برخورد می‌کنن؟ فکر می‌کنی با چشم‌های لروزنِ ما چطور برخورد می‌کنن ادوارد؟

لبخند ادوارد محو شد اما آرامش در چهره‌اش نشست و این چیزی بود که امیلی معتادش شده بود. اقیانوسِ آرامشی که می‌توانست درونش شنا کند.

- فکر می‌کنی می‌ذاریم کسی ما رو به خاطر احساساتمون محکوم کنه؟ من نمی‌ذارم عزیزم. ساده به دستت آوردم که ساده از دستت ندم. تو می‌ذاری کسی جلوی احساسات من نسبت به تو رو بگیره؟

امیلی دست‌های ادوارد را محکم فشرد؛ طوری که انگار می‌ترسید آن دست‌ها رهایش کنند.

- نه.

امیلی گفت اما صدایش بوی دروغ می‌داد و ادوارد تنها آنچه را که دوست داشت بشنود، استشمام کرد.

ادوارد بی‌صدا خندید و کمی به سمت امیلی خم شد.

- هنوزم نمی‌تونم ببوسمت؟

امیلی خندید و دستش را روی دهان ادوارد گذاشت و گفت:

- نه.

ادوارد لبخند نرمی زد و بوسه‌ای روی نوک انگشت امیلی گذاشت. خنده‌های دختر روی لبش خشکید.

- باشه عزیزم.

ادوارد گفت و حالا او بود که می‌خندید. جلوتر از امیلی راه افتاد و سعی کرد به سرعت فاصله بگیرد. چرا که می‌دانست آن دختر کوچک، لحظه‌ای را برای گیر انداختنش تلف نمی‌کند.

- هی، صبر کن. باید جوابت رو بدم.

صدای بلند امیلی و لحن حرصی‌اش نشان داد که حدسش درست است. پس دوید و امیلی به دنبالش سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد.

همه‌چیز بی‌صدا بود. صدای مرغابی‌ها و اقیانوس. حتی صدای دویدنشان! سکوت، شیرین‌ترین هدیه‌ای بود که طبیعت می‌توانست به حال خوب امیلی بدهد.

امیلی توانست آن مرد را کنار قایق زرد و کوچکی در ساحل، گیر بیندازد. شاید هم این خواسته‌ی خود ادوارد بود که به دام بیفتد.

امیلی با دست‌هایش ادوارد را که به لبه‌ی قایقی که کوچک بود و برای نشستن رویش باید زانوانش را خم می‌کرد و تکیه داده بود، گیر انداخت.

ادوارد درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، خندید و با سرخوشی خیره به چشم‌های مشکیِ دختر گفت:

- مثل یه میگوی قرمز سرخ شدی.

امیلی نمی‌خواست ضعیف جلوه کند، پس نفس‌هایش را قورت می‌داد و سعی می‌کرد تپش‌های قلبش را منظم کند اما همچنان نفس کم می‌آورد.

- با تشکر از...تو.

- یکی اینجا نمی‌تونه خوب نفس بکشه!

ادوارد با لبخندی موذی گفت و با چشمانش به لب‌های امیلی که برای بلعیدن اکسیژن به سرعت باز و بسته می‌شدند، اشاره کرد.

- چون اقیانوس من رو از خودش دور کرد.

امیلی با لحنی گله‌مند گفت اما ادوارد می‌توانست به راحتی برق شرارت را در چشمانِ مشکی‌اش ببیند.

ادوارد جرئت بیشتری پیدا کرد و ایستاد. امیلی متقابلاً کمی عقب رفت اما پسر اجازه‌ی این کار را نداد و دستش را دورش حلقه کرد.

- داری میگی من اقیانوسِ یه میگوی زشتم؟

امیلی آب دهانش را از شدت هیجان و سروصدایی که قلبش به پا کرده بود، به سختی قورت داد و گفت:

- دارم میگم که نفس کشیدن بدون تو سخته!

لبخند روی لب‌های ادوارد خشک شد و لحظاتی فقط به اجزای صورت امیلی نگاه کرد.

- حالا فکر نکنی... .

امیلی با هول ادامه داد اما ادوارد معطل نکرد و تا حد ممکن به دختر نزدیک و باعث شد حرفش را قطع کند.

صدای پرنده‌هایی به جز مزغابی‌ها به گوش می‌رسید و صدای اقیانوس کم‌کم گوش‌هایشان را نوازش می‌کرد. انگار همگی حرفی برای گفتن داشتند. همه به جز امیلی که در چشمانِ عسلی و درشتِ مردی خیره شده بود که عجیب‌ترین بخش زندگی‌اش تلقی می‌شد.

- خب...داشتی می‌گفتی.

ادوارد زمزمه کرد و یکی از دستانش را روی گونه‌ی دختر گذاشت و امیلی خشکش زده بود. نمی‌توانست حرف بزند.

- داشتم می‌گفتم...که... .

با پایین‌ترن تن صدای ممکن گفت و برای فرار از چشم‌های مشتاقِ ادوارد، سرش را پایین انداخت و در سینه‌ی پسر پنهان کرد اما بوسه‌ای که روی سرش نشست، دختر را وادار کرد تا به بالا نگاه کند. مکث طولانی و نگاهی که خیره‌ی چشمانِ عسلیِ ادوارد شد، کمی متعجبش کرد.

- چیزی توی صورتم می‌بینی؟

ادوارد پرسید و امیلی با گونه‌هایی سرخ که او را تبدیل به همان میگوی سرخی می‌کرد که ادوارد گفته بود، پاسخ داد:

- توی صورتت می‌بینم که...می‌خوای...یه سوالی بپرسی.

ادوارد لبخندی دندان‌نما روی صورت رنگ‌پریده‌اش گذاشت و پرسید:

- می‌تونم ببوسمت؟

امیلی چشمانش را بست و زمزمه کرد:

- آره.

و ادوارد بوسه‌ای کاشت که اگر باران کیبرون روی جایش می‌بارید، درختِ ماهیِ بلندی جوانه می‌زد.

- تو زیبایی امیلی!

ادوارد گفت و امیلی خندید.

- می‌دونم.

ادوارد باز هم لبه‌ی قایق نشست و با چشمانش تمامِ امیلی را از نظر گذراند اما در انتها گردنش را جلو کشید و با چشمانی بسته، بوسه‌ای دیگر روی پیشانی‌اش گذاشت.

منبع آرامش امیلی، بوسه‌های ادوارد روی پیشانی‌اش بودند. تزریقِ هزاران احساسِ هم‌زمانِ به وجودش.

چشم‌های ادوارد باز شدند و امیلی بدنِ نیمه‌جانش را به ادوارد سپرد و صدای همهمه‌ی پرنده‌هایی که مرغابی نبودند، صدای موج‌های آرامِ اقیانوس را در وجودشان گم کردند، زمانی که صدای شلیک گلوله‌ای به گوش رسید و خون قایق را غرق کرد.

***

فصل هشتم: اشک‌های نهنگِ زیر دریا را، چه کسی می‌فهمد؟

«- مکان‌ها عجیبن پسرم. مکان‌ها از هزاران کاستِ فیلم دردناک‌ترن، حتی اگر واضح نباشن و درد اونجاست که نمی‌تونی چیزی که باعث درد قلبت شده رو ببینی و این یعنی، تسخیر. تسخیر مکان با خاطرات! کاش ماهی بودی پسرم. اون‌وقت حتی اگر یه مکان هم برای به یاد آوردن داشته باشی، خاطره‌ای رو با خودت حمل نمی‌کنی.»

این روزها حرف‌های راینِ ماهیگیر، ذهنِ ادوارد را بیش از پیش مشغول کرده بود. پیرمرد سوادی نداشت اما ادوارد متوجه بود که آن حرف‌ها تا چه اندازه درست بودند.

ساعت هشت شب بود و ماهیگیرها به ساحل برگشته بودند.

ادوارد می‌گشت. با چشم‌های درشتش تمام جمعیت را می‌گشت تا فقط یک اثر، یک اثر از عزیزِ تنهایش پیدا کند؛ اما نبود. هیچ اثری از روشنایی نبود.

صدای آقای دان را می‌شنید که فریاد می‌زد:

- خسته نباشین، می‌تونین برین.

- آقای دان؟

ادوارد از دور به سمت پیرمرد می‌دوید و اسمش را صدا می‌زد. در نهایت وقتی به آقای دان رسید، چهره‌ی درمانده‌اش برای ماهیگیر، واضح‌تر از هر چیز دیگری بود.

- دوباره تو، ادوارد.

ادوارد نمی‌دانست چرا اما از شدت هیجان، نفس‌نفس می‌زد.

- بله...دوباره من...آقای دان.

ادوارد گفت و سپس چشمانش را بست و آرزوی کوتاهی کرد. نفس عمیقی کشید و پرسید:

- از امیلی خبری... .

- ندارم.

آقای دان گفت و پس کشیدن آهی کوتاه، ادامه داد:

- از اون دختر هیچ خبری ندارم ادوارد و این حرفم تغییری نمی‌کنه. حتی اگر یک ماه دیگه هم هر روز بیای کنار ساحل و بعد از هر صید این رو بپرسی. محض رضای خدا پسر، من که از دریا امیلی صید نمی‌کنم!

ادوارد فرو ریخته و شکسته بود. آقای دان با حرف‌هایش، پسر را راحت‌تر خلاص می‌کرد.

- اما اون اینجا خانواده‌ای نداره. کسی توی کیبرون اون رو نمی‌شناسه و اگر هم بشناسه، می‌دونه که برای شما کار می‌کنه. شما باید بدونین. خانواده، سابقه‌ی کاری، محل تولد، هرچی!

آقای دان بی‌تفاوت از کنارش رد شد.

- من چیزی نمی‌دونم.

ادوارد با لجاجت دنبالش کرد.

- شما می‌دونین.

آقای دان ایستاد و کلافه کلاه برتش را از روی سرش برداشت. ادوارد با لحنی درمانده ادامه داد:

- من سه هفته و دو روزه که ازش خبری ندارم. من بردمش درمانگاه. من...من خودم فرم پلیس رو پر کردم و خودم همه‌چیز رو گزارش دادم. خودم تا صبح کنار تختش نشستم و من...من فقط بیست دقیقه خوابیدم و وقتی بیدار

شدم اون دیگه نبود. اون زخمی بود آقای دان، نمی‌تونست راهِ دوری بره. اگر بلایی سرش اومده باشه چی؟

ادوارد درمانده بود. درمانده‌تر از آن‌که بتواند جملات را به خوبی پشت سر هم ادا کند.

- کسی که امیلی رو بهتون معرفی کرده تا براتون کار کنه. مادر یا پدر یا خانواده، اصلاً هرکسی...لطفاً آقای دان.

آقای دان هنوز پشت به ادوارد ایستاده بود، بی‌آنکه تلاشی برای نگاه کردن به پسر کند، گفت:

- دنبالش نرو ادوارد. این داستان باید همین‌جا تموم بشه. برای تو و اون. امیلی یه‌چیزی رو از اون‌ها گرفت، اون‌ها یه‌چیزی رو از امیلی گرفتن و امیلی یه‌چیزی رو از تو. بیا به همین سادگی داستان رو تموم کنیم پسر. تو که نمی‌خوای کسی متوجه احساساتِ توی چشم‌هات بشه؟

چشم‌ها! چشم‌ها همیشه حرف می‌زنند، حتی وقتی که نباید.

ادوارد فقط قسمت آخر حرف‌های آقای دان را متوجه شد و همین هم کافی بود تا صدایش در گلو گیر کند.

- امیلی نرفته آقای دان، درسته؟

ادوارد آرام پرسید، به آرامیِ مرگِ یک ماهی. سکوت چیزی بود که ادوارد از آن‌می‌ترسید و حالا، هر لحظه از جانب پیرمرد تقدیمش می‌شد.

- اون‌ها امیلی رو با خودشون بردن، درسته؟

ادوارد محکم‌تر پرسید و منتظر جواب ماند. آقای دان پشت به ادوارد لبخند ترحم برانگیزی زد.

- تو همیشه برای ماهیگیر بودن زیادی باهوش بودی ادوارد. پدرت همیشه این رو می‌گفت.

اما ادوارد توجهی نکرد و ادامه داد:

- اون‌ها بهش آسیب می‌رسونن چون امیلی قبلاً یه اشتباهی کرده. اون‌ها یه‌چیز مهم رو ازش می‌گیرن.

و آقای دان در جواب زمزمه کرد:

- درسته ادوارد و امیدوارم اون چیز، تو نباشی.

ادوارد دیگر نمی‌توانست. زانوهایش، حجمی مشخص از سنگینی را می‌توانستند تحمل کنند و درماندگیِ ادوارد، بزرگ‌تر از جسم و روحش شده و او را از پا درآورده بود.

با زانو به روی شن‌های خیس افتاد.

کیبرون طلسم شده بود. این جمله‌ای بود که هر وقت باران می‌بارید، ادوارد به زبان می‌آورد.

خیس شدن زیر باران را دوست نداشت. هیچ‌کس دوست نداشت اما حالا او و پیرمرد زیر باران بودند. مثل جنازه‌ی رها شده‌ی یک ماهی، کنار اقیانوس.

- اون‌ها نمی‌دونن آقای دان. اگه می‌دونستن، اون شب من به جای امیلی ناپدید می‌شدم.

ادوارد از به زبان آوردن جملاتی که بار حقیقت را به دوش می‌کشیدند، واهمه داشت.

- اون‌ها از وجود من بی‌خبرن...چون امیلی داره من رو ازشون مخفی می‌کنه.

ادوارد گفت و نفس‌نفس زد. داشت می‌مرد.

آقای دان نیم‌رخش را به سمت ادوارد گرفت. چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش، از خیسیِ باران برق می‌زد. نگاهش به نفس‌های کشیده‌ی ادوارد بود. آن پسر، نمونه‌ی زنده‌ی درماندگی تلقی می‌شد.

- امیلی داره من رو ازشون پنهان می‌کنه تا اون‌ها فکر کنن چیزی برای از دست دادن نداره. چیزی جز خودش!

نفس‌های داغِ ادوارد، ذره‌ای از سرمای باران کم نکرد. چشم‌هایش را بست و آرزو کرد همان‌جا به دستِ باران کشته شود.

آقای دان که انگار یک مکالمه‌ی عادی را پیش گرفته باشد، گفت:

- برو خونه ادوارد، ممکنه سرما بخوری.

و رفت.

ادوارد ماند و باران و اقیانوسی که ساکت‌تر از همیشه فریاد می‌زد.

از جا برخاست و به سمت آب رفت. خیس شده بود و تمام لباس‌هایش به تنش چسبیده بودند. خودش را در اقیانوس انداخت. فریاد خفه‌ای زیر آب کشید که نفسش را برید اما کم نیاورد. می‌خواست با تکیه به آب از جا بلند

شود. هربار که زمین می‌خورد، از سرمای آب می‌لرزید. مثل جنازه‌ی ماهی‌ای شده بود که با لجاجت می‌خواهد به آب بازگردد.

آب به سمت ساحل هلش داد. حالا یک نهنگ شده بود.

خوابیده روی شن‌ها، چشمانش را بست و آرزو کرد وقتی بیدار می‌شود، امیلی را در اقیانوس ببیند. آن‌وقت بازمی‌گشت؛ به سمت اقیانوس، بازمی‌گشت.

***

فصل نهم: آبزیان اگر نابینا شوند، معشوقه‌شان آنان را به خانه می‌برند.

آن روز خورشید تصمیم گرفته بود به جای ساعت شش، پنج صبح طلوع کند. آن روز اقیانوس تصمیم گرفته بود محکم‌تر به صخره‌ها بکوبد و صدایش را منعکس کند. آن روز لاشه‌ای درمانده قصد داشت در کنار امواج ساحل قدم بزند و رأس ساعت هفت، خودش را به قایق پارویِ زرد رنگِ کوچکی برساند.

صدای خروشِ موج‌های اقیانوس، صدایی بود که همیشه به گوشش می‌رسید، خصوصاً اگر تصمیم می‌گرفت پنجره‌ی اتاقش را باز نگه دارد و تا صبح، پلک روی هم نگذارد.

آن روز آب، عجیب بوی خون می‌داد و لازم نبود ادوارد یک سگِ شکاری باشد تا آن را احساس کند.

روی تخت نشسته و به آبی که از میانِ خانه‌های کوچک روستا معلوم بود، نگاه می‌کرد.

پاهای برهنه‌اش را روی زمین سرد گذاشت و به سمت رخت‌آویزش رفت. شلواری مشکی پوشید و کت مشکی‌اش را روی دستش انداخت. از اتاقش خارج شد. درون خانه با طلوع خورشید، کمی روشن شده بود. خانه در سکوت مطلق فرو رفته و این نشان می‌داد که خواهرش، برای زودتر رسیدن به محل کارش در شهر، قبل از طلوع خورشید خانه را ترک کرده و مادرش هم روی تک مبل درونِ پذیرایی خوابش برده بود.

ادوارد برای بیدار نکردنِ مادرش، ساکت‌تر از هوا از در ورودی خارج شد.

نسیم نسبتاً تندی که به موهای مشکی و صورت رنگ‌پریده‌اش هجوم آورد، خواب را از سرش پراند.

کتش را به تن کرد و پس از ترکِ حیاطِ خانه، در کوچه‌ی باریکی که به اقیانوس منتهی می‌شد، به راه افتاد.

به امیلی فکر می‌کرد. به اینکه کجاست و چه می‌کند. شاید توسط کسی دزدیده نشده و خودش با پای خودش رفته بود اما در این صورت، ادوارد حتی لیاقت یک نامه‌ی خداحافظی را هم نداشت؟ با چه کسی رفته بود؟ امیلی چه کرده بود که مستحق همچین رفتاری بود؟ وقتی کسی را در کیبرون نداشت، شب‌ها کجا می‌خوابید؟

ادوارد به این فکر می‌کرد که چقدر احمقانه به هیچ‌کدام از جزئیات زندگیِ دختر توجهی نکرده و فقط به بودنش اهمیت داده بود و به این نتیجه رسید که وقتی چیزی را در کنارش دارد، هیچ‌وقت به دلایلی که ممکن است باعث نبودنش شوند، فکر هم نمی‌کند.

اقیانوس، جایی بود که قلب ادوارد همیشه به سمتش بازمی‌گشت. انگار دست و پاهایش برای این ساخته شده بودند که بازگردند و میانِ جسدِ هزاران ماهی، به دنبال جسدی از قلبش آب را جست‌وجو کنند.

جسد؟ چرا ذهنش هیچ‌وقت بهترین‌ها را در نظر نمی‌گرفت؟ همیشه باید به پلیدترین چیزها منتهی می‌شد. شاید به همین دلیل بود که واکنش احساسیِ چندانی نسبت به اتفاقات پیش آمده نداشت. احساساتِ ادوارد قبل از وقوع حادثه، در قلبش به اتمام می‌رسیدند.

درحالی‌که دست‌هایش را در جیب کتش کرده، با فاصله‌ی کم از اقیانوس ایستاده بود و اجازه می‌داد نسیم تند و تیز صبحگاهی تمام تنش را زیر و رو کند.

باد هر لحظه شدیدتر از ثانیه‌های قبل می‌رقصید و اقیانوس را زیباتر و بی‌رحم‌تر از قبل نشان می‌داد.

نگاهِ ادوارد به بیست متر دورتر و قایق زرد رنگِ آشنایی افتاد. جایی که امیلی به راحتیِ یک ماهی از دستانش لیز خورد و به اقیانوس افتاد.

با یادآوریِ بدنِ بی‌جان و خونینِ امیلی در آغوشش، لحظه‌ای لرزید و با چشمانِ بسته آهی کشید.

قدم‌هایش را به سمت قایق کشاند.

آن قدم‌ها، نه آنقدری تند بودند که انگار کسی منتظرش بود و نه آنقدری آرام که انگار خودش منتظر کسی است. آن قدم‌ها، از قبل هماهنگ شده بودند و ادوارد نمی‌دانست با چه‌چیزی یا چه کسی.

به قایق که رسید، لحظه‌ای مکث کرد و فقط ایستاد. دستش را آرام جلو برد و لبه‌اش را لمس کرد. سرد بود.

چه‌چیزی می‌توانست گرمش کند؟ شاید وجودِ امیلی؟

لبخند سردی روی صورت رنگ‌پریده‌اش نشاند.

اقیانوس لرزید و موجی به قایق رساند که حتی کمی از کفش‌های ادوارد را هم خیس کرد.

به نظر می‌رسید آب هم خشمگین باشد. شاید از بی‌تفاوتیِ زود به‌هنگامِ ادوارد.

عزیزِ غم‌زده‌اش رفته بود و ادوارد به سردیِ یک قایق فکر می‌کرد. ذهنِ احمقی داشت!

چشمان عسلی‌اش را رو به اقیانوس بست و پس از آرزویی کوتاه، آن‌ها را باز کرد اما دنیا کارخانه‌ای برای برآورده کردنِ آرزوهای ادوارد نبود.

خوشحال بود که توهم کمکش می‌کرد. توهمِ سایه‌ی قامتی لرزان از حداقل پانزده متر دورتر. توهمِ قامتی شبیه به امیلی اما چه بی‌رحم که حتی توهماتش هم از آن دختر، غمگین بود. پیراهنی پاره و پاهای برهنه و رد خونی که همه‌جای آن توهم دیده می‌شد، حتی از فاصله‌ای به آن دوری.

کمی دیگر خیره شد و ابروهای تیره‌اش در هم گره خورد، زمانی که آن توهم، توهم به نظر نمی‌رسید.

زانوهایش شل شدند و لحظه‌ای لرزید اما خودش را نگه داشت. حالا وقتِ شکسته شدن نبود. نه زمانی که قامتی شکسته به سمتش می‌آمد.

نفسی از روی ناباوری کشید. از کنار قایق رد شد و دوید.

ادوارد می‌دوید. مثل اسب مادری که فکر می‌کرد دامپزشک برای کشتنِ کره اسبش نزدیکش شده، مثل قاتلی برای کشتنِ شاهد و مثل ادوارد برای امیلی؛ فقط می‌دوید. چندباری روی شن‌ها لیز خورد اما همچنان دوید.

هرچقدر که به امیلی نزدیک می‌شد، مثل ریزش تکه‌ای برف، قبل از شروع بهمنی می‌شد که قاتل خودش بود. قلبش می‌ریخت.

حالا فقط پنج متر فاصله داشت که بلند صدایش کرد:

- امیلی!

امیلی با شنیدن صدا، بغضش شکست. انگار که تمام راه را با خودش صحبت کرده باشد که اشک نریزد. بغضش شکست اما اشکی روی گونه‌هایش نلغزید.

فقط سه ثانیه طول کشید و امیلی در آغوش سردِ ادوارد کشیده شد.

ادوارد نمی‌توانست با ذهنش آنچه که می‌دید را تحلیل کند. امیلی بدونِ هیچ جایِ سالمی، پر از کبودی‌های مکرر، پوست کنده شده و دست‌هایی که جلوی چشمانش بودند، در آغوشش از سرما می‌لرزید. پاهای برهنه‌اش زخم شده بودن و شن به تمامِ وجودش چسبیده بود.

ادوارد با دیدنِ وضعیتش، می‌توانست حتی بیشتر از امیلی بلرزد اما نه حالا که عزیزِ غم‌زده‌اش به آغوشش بازگشته بود.

ادوارد با تردید لب‌هایش را روی موهای قرمز و خیسِ دختر گذاشت و بوسید.

- من اینجا عزیزم!

زمزمه کرد و امیلی بیش از پیش صورتش را از مخفی کرد.

- من خوب نیستم ادوارد، خوب نیستم.

لب‌هایش از بغض روی هم فشرده شدند. از درد آهی کشید و صورتش مچاله شد.

- درد دارم. خیلی درد دارم ادوارد.

امیلی ناله کرد و ادوارد چشمانش را بست و سعی کرد شدت دردی که با جمله‌ی امیلی به قلبش نشسته بود را تخمین بزند.

- الان می‌ریم درمونگاه عزیزم.

ادوارد گفت و دستش را جلو برد تا دستِ امیلی که روی چشمانش بود را کنار بزند اما امیلی خودش را عقب کشید و لرزان زمزمه کرد:

- نه.

ادوارد بهت‌زده لحظه‌ای ساکت ماند و نگاهش کرد.

- چی شده؟ بذار ببینمت ماهیِ قرمز.

ادوارد متوجه لب‌های لرزانِ امیلی شد و خودش هم لرزید. حالا که امیلیِ آسیب‌دیده‌اش چیزی فراتر از مرگ را برایش رقم زده بود، چگونه می‌توانست مقاومت کند؟

و امیلی چگونه می‌توانست بعد از شنیدنِ جملات ادوارد، دست‌های لرزانش را سفت‌تر از قبل روی صورتش نگه دارد؟

امیلی می‌باخت. مثل همیشه در برابر ادوارد می‌باخت اما مقاومتی بی‌جا می‌کرد. در اصل بازیِ میانِ آن‌ها هیچ برنده‌ای نداشت. در اصل، بردن در بازیِ عشق بی‌معنا بود.

صورتش را خلافِ ادوارد گرفت و آن را هل داد. از شدت ضعف کج شد و حتی نزدیک بود بیفتد اما با چند قدم تعادل خودش را حفظ کرد.

- حرف نزن ادوارد. باهام حرف نزن. چرا نمی‌تونی حرف نزنی؟ چرا نمی‌تونم اشک بریزم؟

امیلی فریاد می‌زد اما گلوی گرفته و خش‌دارش، اجازه‌ی صحبت بیشتر را نمی‌داد.

ادوارد ضعیف‌تر شد وقتی صدای امیلی را آرام‌تر از قبل شنید.

- چشم‌هام درد می‌کنن. درد دارم ادوارد، خیلی درد دارم.

اعتراف کرد و صدای گریه‌هایش شدت گرفت. بی‌آنکه دست‌هایش را لحظه‌ای از روی صورتش کنار بزند، عقب‌عقب رفت و توانست سردیِ آب را حس کند.

خندید و چند قدم دیگر هم عقب رفت.

- فکر می‌کردم قراره از اینجا دورم کنن. از اقیانوس و تو.

خنده‌هایش زیبا نبودند و این ادوارد را می‌ترساند.

آن‌قدری ساکت ماند که امیلی فکر کرد ادوارد رفته و تنهایش گذاشته است. ترسِ نبودِ پسر، تمام وجودش را بلعید و امیلی تنها قدرتی که داشت را هم از دست داد. روی شن‌ها نشست و اجازه داد اقیانوس بیش از پیش خودش را به او برساند.

ادوارد نفسی عمیق کشید و از جا برخاست. به سمتش رفت و شانه‌هایش را گرفت.

- چرا این کار رو می‌کنی عزیزم؟

ادوارد با صدایی لرزان کلمات را ادا کرد و لرزید. از کی می‌لرزید؟ از کی نمی‌توانست اوضاع را کنترل کند؟ احساساتش را؟ قطره اشک چکیده روی گونه‌اش را؟ لرزیدن برای امیلی را؟

آرام امیلی را در آغوشش چرخاند و چیزی که نمی‌توانست تا آخر عمر نبیند را، دید.

صدف‌های سفید دوخته شده به یکدیگر دختر را دید.

سوختگی‌هایی که حتی ردشان به سمت گونه‌ی دختر ختم می‌شد را هم دید.

دید که چطور آن نخ‌های سیاه رنگ، با بی‌رحمی پوستش را در هم بسته بود.

و تنها چیزی که ندید، مرواریدهای سیاه رنگش بودند.

مرواریدهایی که زیر پلک‌های سوخته و دوخته شده‌اش، پنهان شده بودند و شاید حتی نبودند.

***

فصل دهم: حال که دیگر نگاهت را ندارم، هر زمان که دلتنگ شدم، به کجا بوسه بزنم؟

«بیمار: امیلی والاد، ساعت مرگ: 11:51 صبح، علت مرگ: پاشیدن اسید در چشم و خونریزی از ناحیه‌ی سر. به همراهِ بیمار خبر بدین.»

سرش را به دیوار پشت سرش فشرد و ابروهای تیره‌اش را در هم کشید.

قطعاً ذهنِ ادوارد، روزی با اسلحه‌ای شبیه به بلندگو، قاتل تمامش می‌شد.

یک ساعت و پانزده دقیقه‌ای می‌شد که امیلی را در قسمتی که حتی اسمش را هم نمی‌دانست، بستری کرده بودند. پرستارها رد می‌شدند و عبارت «درست می‌شود» را به خوردش می‌دادند اما پیچش‌های ذهنی‌اش این را رد و حتی تلاش می‌کردند تا در این لحظاتِ رقت‌بارِ انتظار، عذابش بدهند.

ادوارد نمی‌توانست به نجاتِ امیلی فکر کند و تمام آن یک ساعت و شانزده دقیقه را، با خبر مرگِ امیلی گذرانده بود. یک آدمِ مریض و روانی نبود؛ فقط در برابر مشکلات، زیادی بدبین بود و نمی‌توانست به نکاتِ مثبت توجهی نشان بدهد.

یک دقیقه دیگر هم گذشت و پوستِ شستِ ادوارد کنده شده بود. نمی‌توانست به خودش رحم کند، همان‌طور که ذهنش نمی‌کرد.

نوارِ صوتی و تصویریِ لحظاتِ یک ساعت و هفده دقیقه‌ی پیش، روح ادوارد را با چاقو ریز می‌کرد و ادوارد دیگر روحی نداشت تا زمانِ مرگ به خدا تقدیم کند. در واقع، هیچ‌چیز نداشت.

به دست‌های در هم قفل شده‌اش نگاه کرد. قرمز شده بودند و ردِ ناخن‌هایش هر گوشه‌ای از پوستش دیده می‌شد.

زمانی که ادوارد داشت زندگی‌اش را ذره‌ذره از دست می‌داد، زمان کجا پنهان شده بود؟

- آقای ادوارد راین؟

ادوارد سرش را بالا گرفت. پرستار جوانی که روبه‌رویش ایستاده، حامل خبرهایی بود که ادوارد می‌بایست خودش را برای شنیدن آن‌ها آماده می‌کرد.

«امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده. امیلی مرده.»

- خفه شو!

ادوارد با عجز زمزمه کرد و همین باعث شد پرستار متعجب شود.

- با من بودین؟

ادوارد با کلافگی دستی درونِ موهای مشکی‌اش کشید و آن‌ها را هم ریخته‌تر از قبل کرد.

- نه خانم، حرفتون رو بزنین.

پرستار به هم ریختگیِ ادوارد را دید و تصمیم گرفت بدونِ هیچ حرف اضافه‌ای، فقط به کارش برسد.

- دکتر می‌خوان شما رو توی دفترشون ببینن. از این طرف لطفاً.

و جلوتر از ادوارد راه افتاد.

«امیلی یه چیزیش شده. امیلی یه چیزیش شده. امیلی یه چیزیش شده. امیلی یه چیزیش شده. امیلی یه چیزیش شده. امیلی یه چیزیش شده. امیلی یه چیزیش شده. امیلی یه چیزیش شده. امیلی یه چیزیش شده.»

- شما...آرام‌بخش دارین؟

ادوارد با عصبانیت زمزمه کرد و پرستار به سمتش برگشت.

- مشکلی پیش اومده؟

- سردرد!

پاسخِ ادوارد کوتاه بود و توقعش از فهمِ یک پرستار، بالا.

- بعد از دیدنِ دکتر بیاین تا معاینتون کنیم.

پرستار گفت و کنار دری ایستاد و ادامه داد:

- اینجاست، برین داخل.

ادوارد سری تکان داد و پس از در زدن، وارد اتاق دکتر شد. مردِ جوانِ نشسته پشتِ میز، با حوصله سری تکان داد و با اشاره‌ی دست، از ادوارد دعوت کرد تا بشیند.

تشریفاتِ دعوت به آرامش، چیزی نبود که ادوارد دلش بخواهد با آن‌ها مواجه شود، چون به ذهنش قدرت بیشتری برای بدگمانی و بی‌چارگی می‌داد.

دکتر که انگار عجله داشته باشد و یا از دور زدن خوشش نیاید، سریعاً مشکل را بیان کرد.

- بیمارتون بینایییش رو از دست داده آقای راین.

تمام شد. خورشید دیگر هرگز برای ادوارد طلوع نمی‌کرد و سکوتش، نشانه‌ی تن دادن به مرگ بود.

- مقدار زیادی اسید توی چشم‌هاش نفوذ کرده و تمام عصب‌های بینایییشون سوخته. نتونستیم کاری انجام بدیم. خیلی قبل‌تر از اینکه به اینجا برسن بینایییشون رو از دست دادن. ما زمان رو یک هفته قبل در نظر می‌گیریم.

شنیدن با گوش دادن تفاوت چشمگیری دارد. آدم می‌تواند بشنود اما گوش ندهد. ادوارد می‌شنید و می‌خواست گوش بدهد اما مرگ در گوشش آواز می‌خواند و می‌گفت که هیچ‌چیزی به حالت قبلی‌اش برنمی‌گردد. زندگی را تمام شده می‌دانست.

- متوجهم که درکش براتون سخته اما باید توجه داشته باشین که این موضوع برای بیمار دوبرابره! هرچند اگر این سختی رو توی شما متوجه بشه، می‌تونه براش سخت‌تر هم بشه.

- کی می‌تونم ببرمش؟

ادوارد گفت و از جایش بلند شد. هوای اتاق خفه‌اش می‌کرد؛ بوی گند می‌داد.

دکتر جوان سعی می‌کرد با منطق پیش برود و ادوارد را به آرامش دعوت کند.

- آقای راین، باید در نظر بگیرین که بیمار نیاز داره چند روزی رو زیر نظر پزشک بگذرونه. ما باید مطمئن بشیم که عفونت و خطر جدی تهدیدش نمی‌کنه، پس بهتره که... .

- می‌خوام ببینمش. بهوش اومده، درسته؟ دوست دارم ببینمش و کنارش بخوابم. اگه میشه بگین بهم آرام‌بخش بزنن. می‌خوام بیدار نشم.

ادوارد گفت و بلافاصله در اتاق را باز کرد و از آن خارج شد. دکتر از جایش بلند شد و به دنبالش رفت.

- صبر کنین آقای راین. شما می‌دونین می‌خواین چی بهشون بگین؟

- بله، می‌خوام بهش بگم که دوستش دارم و هیچ‌چیز نمی‌تونه من رو از دوست داشتنش منع کنه.

جدیتِ صدای ادوارد، لرزه‌ای به تن دکتر انداخت. دکتر متوجه نمی‌شد. یعنی می‌شد اما نمی‌خواست بشود.

- آقای راین، هیچ ایده‌ای دارین کی این بلا رو سر دوستتون آورده؟

دکتر پرسید و سعی کرد به تفکراتش اجازه‌ی پیش‌روی ندهد اما ادوارد که انگار ناسزا شنیده باشد، سر جایش ایستاد. به سمت دکتر برگشت و با لحنی آرام و سرد گفت:

- هیچ ایده‌ای ندارم کی این بلا رو سر معشوقه‌ام آورده.

صدایش آرام بود اما تاکیدش روی کلمه‌ی معشوقه، چیزی نبود که دکتر متوجهش نشود.

ادوارد نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند، آن هم در قسمتی از جزیره که بومیان فقط احمق نبودند، بلکه با افراطی بی‌اندازه و مسخره، آدم‌هایی با چنین احساساتی را، محکوم به داشتنِ قسمتی از شیطان می‌کردند اما برای ادوارد چیز دیگری باقی نمانده بود، جز اینکه فریاد بزند:

«این چشم‌هایی که دیگه سر جاشون نیستن، یه روزی جزوی از وجودم بودن.»

و آن‌ها جزوی از وجودش را گرفته بودند و برای ادوارد، چیز دیگری اهمیت نداشت.

- می‌تونین ببینینش.

دکتر با لحن سردی گفت و به دنبالش نرفت و ادوارد می‌توانست بفهمد چرا.

قدم‌هایش را تندتر برداشت. خواسته یا ناخواسته، قلبش برای دیدنِ عزیزش تند می‌زد. زمانِ عبور از راهرو، چشمش به همان پرستار جوانی افتاد که

صدایش کرده بود. نگاهش می‌کرد و ادوارد ترحم و یا مهربانی را در چشمانش می‌دید. از آن نگاه متنفر بود.

به اتاق امیلی که رسید، نفس عمیقی کشید و در اتاق را باز کرد. پرده‌ی تختش کشیده شده بود اما صدای پرستار به گوش ادوارد می‌رسید.

- نمی‌تونین بدونِ کمک غذا بخورین. ممکنه خودتونو بسوزونین.

و صدای امیلی، آرام‌تر از صدای باد سکوت اتاق را شکست.

- برو بیرون.

پرستار به ناچار جواب داد:

- چیزی نیاز داشتین صدام کنین.

و سپس با سینیِ خالیِ غذا از پشت پرده بیرون آمد. بعد از احترام کوتاهی به ادوارد که وارد اتاق شده بود، بیرون رفت.

وقت غذا بود اما آن‌قدرها هم وقتش نبود که به ذهنش یادآوری شود که نمی‌تواند به راحتی غذا بخورد.

ادوارد آهسته و بی‌صدا، چند قدم جلو رفت و به امیلی نگاه کرد.

آنقدری تغییر در وجود امیلی و در آن یک ماه اتفاق افتاده بود که حتی ادوارد هم نمی‌توانست آن را به خوبی بشناسد.

دور چشم‌هایش باندپیچی شده و به سرش گاز بزرگی که کمی خونی شده بود، وصل کرده بودند. سرمی که به دست کبودش متصل بود، همه‌چیز را بزرگ‌تر و جدی‌تر نشان می‌داد.

دست‌های امیلی آرام روی میز جلویش می‌چرخید و سعی داشت قاشق را پیدا کند.

ادوارد نمی‌توانست بگوید «من می‌تونم کمکت کنم» یا «بذار من بهت غذا بدم» یا «اینطوری خودت رو می‌سوزونی»، چون مطمئن بود امیلی از ترحم و هرگونه کمک متنفر است.

ادوارد آرام و بی‌آنکه امیلی متوجه شود، قاشق را با انگشت‌هایش به سمتش سر داد و امیلی توانست آن را لمس و در دستانش بگیرد.

دختر نفسی از سر آسودگی کشید و قاشق را داخل ظرف گذاشت. پرش کرد و به سمت دهانش برد. کمی روی پیراهنش ریخت ولی نه آن‌قدری که بسوزد. غذا بی‌مزه بود اما امیلی توانست آن را با چاشنیِ بغض پایین بفرستد.

دستش را اطراف میز چرخاند تا چیزی را پیدا کند و ادوارد بی‌آنکه لحظه‌ای نگاهش را از او بگیرد، لیوان را کنار دستش گذاشت.

زمانی که دستش سرما و خیسیِ آب را از روی شیشه احساس کرد، لیوان را در دستش گرفت و کمی نوشید. به خاطر لرزش دستش، گردن و یقه‌اش کمی خیس شد.

ادوارد دستمالی از روی میز برداشت و آرام روی گردن و دهانش کشید.

امیلی لحظه‌ای مکث کرد و دست ادوارد بی‌حرکت ماند.

امیلی دوباره قاشقش را در ظرف برد و پر از سوپ کرد اما این‌بار لرزش دستش بیشتر بود و تمامش را روی خودش ریخت.

ادوارد به سرعت قاشق را از دستش کشید و سعی کرد با دستمالی لکه‌های روی پیراهنش را پاک کند.

ادوارد ترجیح می‌داد هیچ نگوید اما ذهنش رهایش نمی‌کرد. هزاران هزار کلمه‌ی بی‌ربط از ذهنش می‌گذشت و در جواب هر کدام، یک سیلی می‌خورد.

آرام دست امیلی را در دستش گرفت و قاشق را از دستش درآورد اما دستش را رها نکرد، دیگر نه.

قاشق را کمی از سوپ پر کرد و جلوی دهانش گرفت اما امیلی دهانش را باز نکرد. ادوارد می‌فهمید که لب‌هایش را سفت کرده و روی هم می‌فشارد. آن صورتی‌های باریکی که حالا مثل رزهای پژمرده روی صورت گندمی‌اش نقش بسته بودند را به خوبی می‌شناخت.

- امیلی!

سکوت! سکوت ادوارد را می‌کشت، خفه‌اش می‌کرد، به طناب می‌بست و ادوارد از آن سیاهی جانِ سالم به در نمی‌برد، مگر با سفیدیِ خنده‌های دختر.

دست امیلی را که در دستانش بود بالا آورد و بوسید و قاشق را به دهانش چسباند که دست دیگر امیلی به دستش کوبید و تمام سوپ را روی لباس‌های ادوارد ریخت.

- برو بیرون.

امیلی گفت و ادوارد نشنید. در سکوت با دستمالی تمیز، لباس‌های مشکی‌اش را تمیز کرد.

- هنوز که اینجایی، صدای نفس‌هات میاد.

امیلی غرید و ادوارد این‌بار روی تخت و جلویش نشست.

- دیگه چی امیلی؟ دیگه از چه‌چیزهایی می‌تونی تشخیص بدی که من اینجام؟

امیلی آب دهانش را به زحمت پایین فرستاد. بغض بزرگی همراهش بود و نفس کشیدن را برایش سخت می‌کرد.

- بوی شیر داغ همیشه روی لباس‌هات هست.

امیلی گفت و صدایش هنوز موجی از عصبانیت را به همراه داشت.

- دیگه چی عزیزِ من؟

ادوارد پرسید و دوباره قاشق را از سوپ پر کرد و جلوی دهانش گرفت.

- صدای بغض. می‌تونم لرزش صدات رو حس کنم، حتی اگر حرف نزنی.

امیلی گفت و سوپ را خورد. ادوارد کمی از سوپ را که از کناره‌ی لب‌هایش لیز می‌خورد با قاشق گرفت.

- صدای مرگم رو چی؟ می‌تونی ببینی چه بلایی سرم اومده؟

سکوت و ادوارد متوجه مزخرفی که گفت، شد.

- من نمی‌تونم ببینم ادوارد.

امیلی با لبخند احمقانه‌ای گفت و از نظر ادوارد، هیچ‌چیز ترسناک‌تر از آن لبخند وجود نداشت.

- شنیدی؟ گفتم نمی‌تونم ببینم.

امیلی طوری گفت که انگار می‌خواست به یک آدم ناشنوا تاکید کند که نابیناست.

دستش را کشید و ادوارد فرو ریخت. هیچ‌کس قدرت سر هم کردنِ آن مرد را نداشت. نه حالا که دیگر ماهی دریایی‌ای در اقیانوس انتظارش را نمی‌کشید.

- دوست داری بدونی چی‌شد ادوارد؟

امیلی با خونسردی پرسید.

- نه.

ادوارد با مشقت گفت. چرا نمی‌توانست جلوی لرزش صدایش را بگیرد؟ چرا در بیانِ یک «نه» کوچک، آنقدری می‌لرزید که انگار قرار است نابود شود؟

- نه عزیزِ من، باید بدونی. به هر حال سه هفته و شش روز نبودی ادوارد. از خیلی چیزها خبر نداری.

امیلی به کجا می‌خواست برسد؟ تحقیر ادوارد؟ رسیده بود! پس بهتر بود قبل از نابودیِ مرد نشسته روبه‌رویش، تمامش می‌کرد.

- می‌دونستم که قرار نیست صبح دیگه‌ای بیاد و چشم‌هات برام طلوعِ خورشیدی که هر روز می‌خوام ببینم، نمی‌شن. من هیچی نمی‌دونستم ادوارد. مثل همیشه، من هیچی نمی‌دونستم. همون‌طوری که انتظار نمی‌رفت من صبح روی زمین سرد از خواب بیدار بشم، تنها! البته این تنهایی خیلی طول نکشید وقتی کتکم زدن. تمام این چهار هفته به سرعت پیش می‌رفت و من هر روز یه تیکه از خودم رو از دست می‌دادم تا تو رو از دست ندم. احمقانه بود که من هیچی نمی‌دونستم.

مکث کرد، نمی‌دانست چطور ادامه بدهد. حتی ادوارد هم نمی‌دانست چطور گوش بدهد. جایی درونِ مغزش می‌سوخت.

- اون روز بیشتر از یه قطره اسید توی هر چشمم ریختن. دقیق یادم نمیاد چندتا، چون قبل از قطره‌ی اول حتی اسم خودم رو هم یادم رفته بود.

از تهِ دل خندید و ادامه داد:

- اما یادم میاد که داد می‌زدم هر جایی به جز چشمام. من هنوز می‌خوام دنیا رو ببینم. هنوز می‌خوام تو رو ببینم.

امیلی می‌خندید و حرف می‌زد. توضیحی برای خنده‌هایش وجود نداشت. آن خنده‌ها، پوچ‌ترین اتفاقی بودند که دنیا وقوعش را به چشم می‌دید.

- به حرف‌هام می‌خندیدن. اون‌ها نمی‌دونستن که تو چشم‌هامو می‌شنوی. نمی‌دونستن که دارم چه دردی می‌کشم. بلافاصله پلک‌هامو با نخ دوختن. حتی نذاشتن اسید قرنیه‌ی چشم‌هامو کامل بسوزونه.

سرش را به پایین خم کرد. حالا صدایش گرفته بود. نمی‌لرزید اما گرفته بود.

- می‌دویدم؛ داد می‌زدم؛ شاید حتی جیغ! داشتم می‌سوختم. من می‌سوختم و اون‌ها می‌خندیدن. مثل وقتی که بهشون می‌گفتم من بچه‌ی ارباب رو نکشتم، ما فقط داشتیم بازی می‌کردیم، دقیقاً مثل اون موقع‌ها می‌خندیدن.

امیلی ساکت شد و سعی کرد حضور ادوارد را حس کند. نفسی عمیق کشید و بوی شیر داغ را تنفس کرد.

- فرار نکردم. خودشون گذاشتن برم. گفتن فقط تا چند روز زنده می‌مونم پس بهتره برم و ازش لذت ببرم. گفتن اسید من رو نمی‌کشه یه‌چیزی بدتر از اون این کار رو می‌کنه. فکر کنم فهمیدم چی رو میگن. درد قلبم من رو می‌کشه. حتی دیگه نمی‌دونم چطوری باید گریه کنم، پس به جای اون می‌خندم.

ادوارد نمی‌دانست مرگِ چند موجود زنده را دیده که با چشم‌های باز پایان یافته‌اند اما اگر همه را کنار می‌گذاشت، جنازه‌ای که از خودش روبه‌روی دختر نگه داشته بود، تعفن و کثافتی خالص از جنس «ندانم کاری» و حالی سرشار از «آسم روحی» داشت.

نمی‌توانست به خوبی نفس بکشد. زانوهای خم شده‌اش، چند سانتی از قد بلندش می‌زد و عطر «بی‌خاصیتی» که در هوای اتاق پخش شده بود، به تن درمانده‌اش می‌چسبید و آن را از آن خودش می‌کرد.

در اوجِ سرگیجه، با چشم می‌دید که پایان، جای خالیِ دو مروارید سیاه بود که با باز شدنِ زبانِ ماهی دریایی‌اش، اقیانوس را سرافکنده می‌کرد.

بی‌شرمیِ محض بود اگر آن‌جا می‌ایستاد.

و امیلی زمانی توانست لبخندِ گریه‌حالش را از روی صورتش پاک کند، که صدای بسته شدنِ در را شنید.

***

فصل یازدهم: دخترکِ هفت‌تیرکش، اصلاً نمی‌دانست اقیانوس چیست.

15سال قبل/ جایی در کیبرون، فرانسه

- تو می‌تونی نقش رئیس رو داشته باشی.

پسر گفت و اسلحه را به دستش داد اما دختر اخمی کرد و آن را با دست به عقب راند.

- نمی‌خوام. این خیلی سنگینه و من نمی‌خوام دزد باشم.

دختر آرام گفت. نمی‌خواست در بازی‌ها و در مقابل بچه‌هایی بزرگ‌تر از خودش، نازک نارنجی جلوه کند اما از بد بودن متنفر بود. در حقیقت او برای بد بودن، زیادی روشن و رنگین کمانی فکر می‌کرد. او برای یازده ساله بودن، زیاد از حد پنج ساله بود.

پسر بزرگ‌تر سعی کرد قانعش کند. به هر حال قلب هیچ‌کس به اندازه‌ی دختر روبه‌رویش، صاف و ساده نمانده بود.

- باشه، پس من اسلحه رو میدم به یکی دیگه اما این‌طوری تو کنارشی. می‌تونی تحت تاثیر قرارش بدی.

پسر نزدیک‌تر شد و با زمزمه در گوشش ادامه داد:

- تو که نمی‌خوای اون رئیس بشه و فکر کنه که تو به مراقبت نیاز داری؟

گونه‌های دختر قرمز شدند. از عصبانیت بود یا خجالت، نمی‌دانست.

- این منم که ازش مراقبت می‌کنم ولی من نمی‌خوام رئیس باشم. حتی اگر یه بازیه!

دختر گفت و با عصبانیت کنارش زد.

جثای ظریف و موهای قرمز رنگش که صورتش را کوچک‌تر از چیزی که بود نشان می‌دادند، انتخابش نبودند. قوی بود! روحیه‌ای مثل سنگ‌های رودخانه داشت و روحی به بلندیِ پرتگاهی کنار ساحل. هرچند که هرگز چنین منظره‌هایی را به چشم ندیده بود.

از کیبرون فقط ساختمان‌های کوچکِ قدیمی و نمای دوری از ساختمان‌های بزرگ دیده بود. پدر و مادرش برای بردنش به اقیانوس و سواحلش، وقت کافی نداشتند اما همیشه دنیای آبی‌ای که به آن تعلق داشت، برایش تصویرسازی می‌کردند.

- بازی این‌طوریه که من، سوزان و الکس پلیسیم و امیلی، هری و جیمز دزد. شما از یه بانک سرقت کردین و ما داریم تعقیبتون می‌کنیم. هری رئیستونه!

تفنگ‌ها پر از گلوله‌های مشقی‌ان، پس راحت شلیک کنین. اسلحت رو بگیر هری، تو با این به من شلیک می‌کنی و اگر کردی، برنده‌ی بازی شمایین.

- محدوده‌ی بازی تا کجاست شان؟

جیمز پرسید و انگار که سوال بقیه هم باشد، همگی به پسر بزرگ‌تر نگاه کردند.

- تا کنار خونه‌ی ما. با شمارش ده بازی شروع میشه، همه پنهان بشین.

با پایانِ حرفِ پسر بزرگ‌تر، همه پراکنده شده و پشت خانه‌های مختلف پنهان شدند. امیلی نزدیک‌ترین خانه به خانه‌ای که هری پشتش پناه گرفته بود، انتخاب کرد.

- میگو دریایی!

امیلی ناخودآگاه واکنش نشان می‌داد. از القابی که برایش به کار می‌بردند متنفر بود اما دیوانه‌ی هری بودن، در ردیف اول برنامه‌هایش قرار داشت.

- با شمارش من! یک... .

هری آرام زمزمه کرد و امیلی به این فکر می‌کرد که برای نفس‌هایش، هوا شود.

- دو... .

اگر میانِ تنفس‌هایش غرق می‌شد، هیچ‌وقت کارش به اقیانوس نمی‌کشید.

- سه.

کدام میگویی در خشکی زنده می‌ماند که او، میگوی دریایی‌اش شده بود؟

- بدو!

هری فریاد زد و هر دو دویدند. درست مثل پری‌های دریایی‌ای که هیچ‌وقت نفهمیدند، جزوی از واقعیت تلقی می‌شوند یا خیالاتی که می‌گفتند، عشق زیباست.

- ایست، پلیس!

صدای شلیک‌های مشقی، محله را پر از جنگ‌های کودکانه‌ای که تصوراتی بزرگ داشتند، کرده بود.

چه کسی می‌توانست افسردگی را میانِ خنده‌های بچه‌های یازده تا هجده ساله تشخیص بدهد؟ همه‌چیز برای مرگ ادامه پیدا می‌کرد و افسردگی، کودی زیر نهالِ ضعیفِ زندگی بود.

لحظه‌ای که دستِ امیلی با دست‌های هری لمس شدند، گرفته شدند، فشرده شدند و کشیده شدند، لحظه‌ای بود که امیلی به خدا التماس کرد تا زمان نقض شود.

- تندتر بدو میگوی قرمز، تندتر!

امیلی دوید و دوید. حالا او بود که دست هری را گرفته بود. او بود که خودشان را از گلوله‌های مشقی‌ای که هدفشان دست‌های گره خورده‌شان بود، نجات می‌داد.

پشتِ یکی از خانه‌ها پناه گرفته بودند. جنگ بود ولی همه می‌خندیدند. صدای خنده‌هایشان میانِ شلیک‌های اسلحه، به خوبی شنیده می‌شد.

- ناراحتی؟

هری میانِ خنده‌هایش از امیلی پرسید و با تعجب نگاهش کرد.

امیلی به سختی توانست پاسخ بدهد.

- نه.

ناراحت نبود. فقط سرش از شنیدنِ خنده‌هایی آشنا، درد گرفته بود.

هری سرش را برگرداند و از پشت دیوار، بقیه را نگاه کرد.

- شان رو می‌تونم ببینم.

پسر گفت و اسلحه‌ی درونِ دستش را محکم گرفت. انگار او هم به این نتیجه رسیده بود که از اسلحه‌های معمولی سنگین‌تر است.

- بدش به من.

امیلی آرام گفت. نمی‌دانست چرا. او قوی بود و نیازی نمی‌دید تا ثابتش کند، مگر اینکه خلافش را به چشم ببیند.

- می‌خوای شلیک کنی؟

هری متعجب پرسید و پس از چند ثانیه مکث ادامه داد:

- برات یکم سنگینه. شاید بهتر باشه که... .

امیلی نگذاشت حرفش تمام شود. چرا باید می‌گذاشت چنین حرفی تمام شود؟

- برات سنگینه و به جثه‌ات نمی‌خوره رو بذار کنار.

در جواب این حرف‌ها، امیلی فقط می‌توانست صفحه‌هایی پر از «نه» را به آن‌ها تقدیم کند. او با چثه‌اش آشنا بود و این تنها قلبش بود که روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

اسلحه را از دستِ هری کشید. نیمی از بدنش را از پشتِ ساختمان بیرون کشید و بعد از ثانیه‌ای تمرکز، شلیک کرد.

خنده‌ها خاموش شد و خون و جنازه‌ی شان بود که روی سنگفرش‌های خیابانِ ۲۶ دیده می‌شد، نه چیزی دیگر.

***

- داری میگی می‌خواست خودکشی کنه؟

مرد گفت و با کمی تعجب، از لیوانش نوشیدنی را سر کشید.

- آره ولی جرئتش رو نداشته، برای همین یه اسلحه با یه گلوله‌ی واقعی داده به این بچه تا بهش شلیک کنه. نمی‌فهمم چرا باید برای مرگ خودش یکی دیگه رو به دردسر می‌انداخت.

مرد دوم که کمی عصبی به نظر می‌رسید، سیگارش را گوشه‌ی لبش گذاشت؛ با فندک روشنش کرد و ادامه داد:

- درکش می‌کنم اگر می‌خواست با وجود همچین پدری بمیره!

- خفه شو! می‌خوای ارباب صدات رو بشنوه؟

مرد اول با ترس گفت و به شانه‌اش کوبید.

- مهم نیست. وقتی جرئتش رو نداشت برای چی این رو توی دردسر انداخت؟

با چشم اشاره‌ای به جسمی مچاله شده گوشه‌ی دیوار کرد و سری تکان داد.

مرد اول به دختربچه نگاه کرد.

- نمی‌کشتش.

مرد دوم با قاطعیت تایید کرد:

- نه، نمی‌کشتش.

نگاهش را با تاسف از دختربچه گرفت.

- کاش می‌کشتش.

صدای گریه‌ی آرام دختر، کم‌کم بالا می‌رفت. مرد دوم با کلافگی چشمانش را بست.

- کاش بعد از این‌همه کتک می‌فهمید اینجا کسی با صدای بلند حرف نمی‌زنه!

مرد اول که کمی ناهوشیارتر از قبل شده بود، گفت:

- ولی اون...داره گریه می‌کنه؟!

مرد دوم سیگارش را روی زمین چوبیِ کلبه‌ی خالی انداخت و پس از له کردنش، به سمت دختربچه رفت.

- و این بدتره!

آرام خم شد و گوش دختر را گرفت اما طوری تظاهر کرد که انگار قصد دارد از جا بکندش.

- قانون اول چی بود؟

خیلی آرام زمزمه کرد اما دختربچه برخلاف مرد با صدایی رسا جواب داد:

- خفه بشم.

نفس عمیقی کشید. مرد بوی اقیانوس می‌داد. اگر می‌خواست دقیق‌تر باشد، باید می‌گفت مرد بوی ماهیِ مرده می‌دهد.

مرد دور از چشمش نیشخندی زد و گوشش را محکم‌تر پیچاند.

- این‌طوری خفه میشی؟ آره؟

بعد از هر جمله، ضربه‌ای به سرش می‌زد.

- می‌خوای بمیری؟ دوست داری بمیری؟

دختر دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. دلش می‌خواست خواب باشد. دلش می‌خواست دست‌هایش را که برداشت، درِ همیشه بسته‌ی اتاقش را ببیند. دلش می‌خواست بیدار شود و چشمش به پوسترهای روی دیوار اتاقش بیفتد اما دست‌هایش که کنار می‌رفت، دستی ضخیم‌تر به گونه‌هایش می‌خورد که قرمزشان می‌کرد.

- نمی‌خوام...بمیرم.

میان گریه‌هایش گفت. صدایش آرام‌تر شده بود. می‌ترسید بلند حرف بزند و کسی بفهمد که نمی‌خواهد بمیرد. آن‌وقت شاید کسی همان لحظه دست به کشتنش می‌زد.

- اینجا همه‌چیز رو زمزمه می‌کنن، می‌فهمی بچه؟

- می‌فهمم آقا، می‌فهمم. معذرت می‌خوام آقا! باور کنی... .

مرد دستش را بالاتر برد و ضربه‌ای محکم‌تر نثار گونه‌های کک‌مکیِ دختر کرد.

- خفه میشی یا نه؟

داد نزد، فقط گفت؛ اما همان هم برای لرزیدنِ آن جثه‌ی کوچک کافی بود. همان کافی بود تا بیشتر روی زمین خم شود و به آن تکه چوب‌های سرد پناه ببرد.

- میشم، ببخشید.

مرد به آن جسم لرزان‌تر از باد نگاه کرد و آهی کشید. مهربان نبود و دلش هم برای کسی نمی‌سوخت اما سعی‌کرد کمی درکش کند.

- متوجهی که یه نفر رو کشتی؟

سکوت! ذهن دختر، قتلگاهِ امید شده بود. ذهنش، قبر راه‌های فرارش شده بود. همه‌چیز زیر یک خروار خاک دفن شده و کسی نبود تا بالای سر آن قبر کند. نه حالا و نه هیچ‌وقتِ دیگر!

- متوجهی اون آدم پسر رئیس منه؟

مکثی کرد و ادامه داد:

- متوجهی رئیس من قاچاقچیِ مواد و انسانه؟

دختر لرزید. برای باور این مسئله در قالبی غیر از فیلم‌ها و داستان‌ها وقت بیشتری نیاز داشت.

مرد آرام دستش را روی گونه و بعد گردنش کشید.

- متوجهی؟

دختر خودش را عقب کشید. نمی‌خواست جواب بدهد که متوجه است. نمی‌خواست عمق فاجعه را بفهمد. هر چند به خواسته‌ی او ارتباطی نداشت و همین حالا هم عمیق شده بود.

مرد وقتی واکنش‌های مرده‌ی دختر را دید، ادامه نداد. چرا باید خودش را کثیف‌تر از آنچه که بود نشان می‌داد؟

- خودت تنها شلیک کردی؟ یعنی اون اسلحه رو بهت داد و تو هم شلیک کردی؟

- بله!

برعکس دفعات قبل سریع جواب داد. انگار که این سوال و جواب را بارها در ذهنش تکرار کرده باشد.

مرد دستی به سرش کشید و پس از آهی کوتاه، نخ سیگار جدیدی از پاکتش خارج کرد.

- اسمت چیه؟

پرسید و فندکش را زیر سیگار گرفت.

- امیلی...امیلی والاد.

دختر گفت و به مرد نگاه کرد. عمق فاجعه را زمانی متوجه شد که مرد لبخندی زد و با همان صدای آرام زمزمه کرد:

- می‌دونی که قرار نیست بمیری امیلی!

امیلی چشمانش را بست. برای روبه‌رویی با حقیقت، زیادی کوچک و ضعیف بود اما حقیقت سن و سال نمی‌شناخت.

آرام‌تر از مرد زمزمه کرد:

- می‌دونم.

آن روز خیلی‌ها دفن شدند. در خاک با گلوله، در خانه با زمزمه و او...او در قلبش دفن شد و شاخه گلی از قبرش رویید. یک گل مغربیِ زرد اما چه کسی می‌دانست که از قبر او جلبک دریایی‌ای نمی‌روید، زمانی که او تنها ماهیِ زنده روی خشکی بود که لقب دریایی را به دوش می‌کشید؟

***

فصل دوازدهم: عزیزِ غم‌زده، کِی به اقیانوس برمی‌گردی؟

- انتهای این موج‌ها، مرگ در حال رقصیدن است و همراهی می‌خواهد. می‌توانم همراهش شوم، اگر تو بخواهی! اگر بخواهی نباشم. اگر بخواهی بودنت را نبینم اما باید بدانی که رقصیدن، کار من نیست. از دیروز برایت گفتم؟ یا روز قبلش؟ یا روز قبل از آن؟ نبودی! می‌توانستی باشی اما نبودن‌هایت را تقدیم بودن‌های من کردی. می‌توانم بدون تو هم دوام بیاورم اما امیدوارم کسی رقصیدنم را با موج‌های آمیخته در مرگ نبیند. از نبودنم کنار تو، خجالت می‌کشم.

آسمان صاف بود اما دلیل بر کج نبودنِ خلق ابرها نمی‌شد. برای همین انتظار باریدنشان را می‌شد داشت.

می‌توانست به خانه برود اما نخواستن، چیزی بود که تمام زندگی‌اش را درگیر کرده و امیلی گیج‌تر از همیشه بود.

- تو زیاد به اقیانوس خیره میشی... .

سرش را برنگرداند. آن صدای آرام که فقط زمان بازگشت از صید فریاد می‌زد را به قدری می‌شناخت که نیازی به دیدنِ چهره‌اش نداشت. هر چند دیدن از پس پلک‌های بهم چسبیده‌اش ممکن نبود.

- حتی وقتی دیگه نمی‌بینیش!

پیرمرد گفت و آرام کنارش نشست.

- فکر می‌کردم تموم شده.

امیلی گفت و صدای قوی‌اش، لحظه‌ای از آرامشش کم نکرد.

- تازه شروع شده امیلی! تو که فکر نمی‌کنی با دوتا چشم تونستی اون مقدار پول رو پرداخت کنی؟

- من دیگه نمی‌تونم خنده‌هاش رو ببینم. این ارزشش از اون مقدار پول برام بیشتره.

- فکر می‌کنی ارزش از نظر تو مهمه؟

پیرمرد با تمسخر پرسید اما طوری نبود که انگار انتظار جوابش را داشته باشد.

- ارباب به این راحتی‌ها بیخیال تو نمیشه!

- معلومه که مهمه! شما چیزی جز مرگِ تدریجیِ من رو می‌خواستین؟ نه. فکر کردی اون پیرمرد احمق چیزی بیشتر از زجر دادن من رو می‌خواست؟ نه. فکر کردی با من مثل دخترش رفتار کرده و بهم توجه کرده چون حسی به پسر کشته شده‌ش نداشته و فقط دنبال یه نفر بوده تا بعد از اون کار رو کنترل کنه؟ نه. صدای گریه‌هام باید یادت باشه. همون موقعی که توی اتاق زیر شیروونی فریاد می‌زدم و می‌گفتم که اون اسلحه اسباب‌بازی بود و ما فقط داشتیم بازی می‌کردیم! اون گریه‌ها رو به یاد بیار و حالا این دوتا حفره‌ی کوچک که سیاهی‌شون مشخص نیست رو ببین.

امیلی یک‌نفس و بلند گفت. فریاد نزد، فقط گفت و عینک سیاهِ روی چشمانش را برداشت. صورتش را به سمت صدای پیرمرد چرخاند. نمی‌دید اما نگاهِ خیره‌ی پیرمرد را به چشمانِ بهم دوخته شده‌اش حس می‌کرد.

- دنبالت می‌گشت، منم گفتم که اینجایی.

پیرمرد پس از مکثی، مثل همیشه زمزمه کرد. آن زمزمه‌ها صدای امیلی را می‌خوردند. مهم نبود چه سالی، آن زمزمه‌ها کل وجودش را می‌بلعیدند.

- دیگه باید پیداش بشه.

پیرمرد گفت و از جایش بلند شد. شن و ماسه‌ها را از روی شلوارش تکاند.

- داستانِ عاشقانه‌ی قشنگی می‌ساختین، اگر هر جایی جز این جزیره بودین.

پشتش را به امیلی کرد و راه افتاد.

- دان!

امیلی صدایش کرد. دست‌هایش را روی شن‌های سرد به طوری مشت کرده بود که می‌توانست دانه‌هایشان را زیر ناخن‌هایش حس کند.

- بهش دست نزنین. نباید بزنین، یه دستوره! و این دستور رو منی میدم که بیشتر از هر ماهی‌ای، اقیانوس رو دیدم.

محکم گفت و صورتش را از اقیانوس نگرفت. انگار که می‌خواست وجودیتِ تمامِ آبزیان، مهر تاییدی به روی حرف‌هایش باشد.

- همون‌طور که گفتم امیلی، این عشق هرجایی جز کیبرون قشنگ بود. در اصل، هرجایی دور از اقیانوس.

پیرمرد گفت و به سختی شنیده شدنِ صدای قدم‌هایش، نشان از دور شدنش می‌داد.

امیلی سرش را روی زانوهایش گذاشت و لبش را در چنگ دندان‌هایش انداخت. محکم فشارشان داد و منتظر طعم گسِ خون زیر زبانش شد اما چیزی حس نمی‌شد.

انگار امیلی هرچقدر هم که منتظر می‌ماند، اتفاقی طبق خواسته‌اش نمی‌افتاد.

- کاش اینجا بودی عزیزم. کاش می‌دونستم و می‌گفتی که قراره چشم‌هام باشی.

زمزمه کرد و بغضش موج‌ها را شکاند. سرش را بالا آورد و لب‌هایش را از هم باز کرد تا چیزی بگوید. لرزید اما فقط کوتاه مکث کرد.

- کاش می‌دونستم خنده‌های قشنگت، چندتا از اون مرواریدهای سفید رو به نمایش می‌ذارن. اون‌وقت می‌شمردمشون و به هر تعدادی که از میونِ لب‌های رنگ پریده‌ت معلوم بودن، می‌بوسیدمت. اون‌وقت کی جرئت داشت احساساتمون رو سرکوب کنه؟

به سختی گفت و سپس نفس همراه با بغضش را از میانِ لب‌های ترک خورده‌اش بیرون داد. بغضش حالا به چشمانش چنگ می‌انداخت.

- عزیز غم‌زده‌ت رو به این سادگی رها نکن، ادوارد!

سرش را خم کرد تا روی زانوانش، تنها تکیه‌گاهِ فعلی‌اش، بگذارد.

- رهاش نکن وقتی نمی‌تونه به تعداد ستاره‌هایی که توی آسمون می‌بینه و نمی‌بینه، ببوستت.

لبش را گاز گرفت و محکم فشارش داد. سرش را آرام‌تر از باد روی زانوانش گذاشت اما آن زانوها، حس دستی که دیگر نبود را می‌داد.

- می‌بینم که به اقیانوس برگشتی، ماهی دریایی.

صداها از آن چیزی که امیلی می‌دید و نمی‌دید، قوی‌تر بودند. فقط کافی بود خوب به آن‌ها گوش و سپس آن‌ها را زیر زبانش مزه کند. مزه‌ی ماهیِ مرده را حس و با کمی جویدنِ به طعمِ گس آن برسد. طعم گسی که حاصل جویدنِ آب‌شش‌های دریده‌ی ماهیِ زنده میان دندان‌هایش است. از دهانش بیرونش بکشد و به آن نگاه کند. دلهره‌آور است اما نمی‌تواند نگاهش را از آن بگیرد. دلش آشوب است اما نگاهی که ندارد، متعلق به جنازه‌ای است که روبه‌رویش است. جنازه‌ای که خودش ساخته است.

و صدای ادوارد، جنازه‌ای بود که دخترِ نابینا برای چشمانِ خالی‌اش ساخته بود.

***

فصل سیزدهم: ماهِ عزیزِ من، باید بگیم که عاشقیم؟

- چی میشه اگه دوست داشتنمون رو فریاد بزنیم؟

- آدم‌ها کر میشن، زیبای من. اون‌وقت هیچ‌کس صدامون رو نمی‌شنوه و فقط تصویرمون رو می‌بینه. یه آدمِ هیجان‌زده که فقط فریاد می‌زنه! آدم‌های

اینجا، آدم‌هایی که هیجان‌زده‌ان و فریاد می‌زنن رو دوست ندارن. اون‌ها با بی‌عقلیِ تمام فکر می‌کنن که کسی نباید فریاد بزنه.

مکالمات ادوارد و امیلی، چیزی نبود که به این راحتی‌ها از ذهن دختر خارج شود. حتی حالا که به صرف ناهار به خانه‌ی راین‌ها دعوت شده بود و تا حدی مضطرب به نظر می‌رسید. ادوارد تمامِ ذهنش را به خودش مشغول کرده بود. آن نهنگِ عجیب، در اقیانوسِ وجودش به راحتی شنا می‌کرد.

- خیلی خوشحالم که دعوتمون رو قبول کردی عزیزم.

خانمِ راین با لحنی مهربان گفت و آخر از همه، پشت میز غذا خوری نشست.

- من از شما ممنونم که دعوتم کردین خانمِ راین. این برام خیلی ارزشمنده!

امیلی بعد از تکان ملایمی گفت و به سختی انحنایی به لب‌هایش داد. مدتی می‌شد که نمی‌توانست به راحتی لبخند بزند.

ناهار در سکوت و همراهیِ صدای برخورد قاشق‌ها و بشقاب‌ها صرف می‌شد و هیچ‌کس اعتراضی نداشت.

همه با نگاه‌هایشان حرف می‌زدند، به جز امیلی. او حرفی برای گفتن نداشت.

- ادوارد، میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

امیلی آرام نزدیک ادوارد زمزمه کرد و پسر که انگار فقط منتظر صدایی از دختر بود، لیوان آب خودش را به سرعت به دستش داد.

- بیا عزیزم.

گونه‌های کک‌مکی و گندمگونِ امیلی گر گرفتند و شانه‌هایش به دلیل معذب بودن، کمی بالا رفتند.

امیلی می‌توانست حدس بزند که خانواده‌ی راین چیزهایی می‌دانند اما نمی‌خواهند به آن اشاره کنند. در حقیقت، هیچ‌کس نمی‌خواست اشاره کند اما ادوارد بی‌پروا عمل می‌کرد. برعکسِ امیلی!

آرام تشکر کرد و پس از نوشیدنِ آب، از پشت میز بلند شد.

- ممنون بابت غذا.

لبه‌ی میز را گرفت و متوجه شد که ادوارد هم بلند شده است.

- خواهش می‌کنم عزیزم. راحت باش! اگر چیزی نیاز داشتین بهم بگین.

امیلی سری تکان داد و نزدیک ادوارد زمزمه کرد:

- غذات رو تموم کن.

- دیگه نمی‌خورم.

ادوارد گفت و دست امیلی را به دنبال خودش کشید.

امیلی می‌شنید که خانمِ راین چیزی را با دخترش درمیان می گذارد اما متوجه نمی‌شد. ادوارد به تندی او را به داخل اتاقش کشاند.

- این چه کاریه؟

امیلی عصبی بود و ادوارد این را می‌دانست. پسر نگاهش کرد و دستی به گردنش کشید.

- چی؟

می‌دانست منظورش چیست، فقط خودش را به گیجی زده بود.

- ادوارد با من بازی نکن؛ می‌دونی که حوصله ندارم.

امیلی بی‌خیال و بی‌حس گفت. دستانش را باز و در اتاق به راه افتاد تا جایی برای نشستن پیدا کند اما در عوض دستانش به دستانِ ادوارد برخورد کردند.

این مدت کوتاه، همیشه این اتفاق می‌افتاد. امیلی هر چه می‌خواست، به دستِ ادوارد می‌رسید. تختش را می‌خواست، به دستِ ادوارد می‌رسید. آب می‌خواست، به دستِ ادوارد می‌رسید و حالا دوباره دستِ ادوارد آنجا بود. جایی برای نشستن می‌خواست و دوباره دستِ ادواردی که همیشه برای هدایت کردنش حاضر بودند.

- دراز بکش.

کشیده شد و روی تخت نشست.

- بحث رو عوض کردی ادوارد!

امیلی با حرص گفت و روی تخت خوابید. نگاهِ نداشته‌اش را از ادوارد گرفت و به طرف مخالفش، جایی که حدس می‌زد پنجره باشد، دوخت.

امیدوار بود ادوارد این بحث را ادامه ندهد. ذهنِ امیلی هنوز آماده‌ی صحبت‌های منطقی نبود و آرزو می‌کرد که ادوارد به بی‌منطقیِ بیش از حدش کاری نداشته باشد.

- به صدای پرنده‌ها گوش کن. بعد از این بارونِ طولانی اولین روزیه که دارن آواز می‌خونن.

ادوارد همیشه این اطمینان را به امیلی می‌داد که اگر خصلتی در وجودش هست، او می‌تواند دو برابر آن را داشته باشد تا امیلی هیچ احساسِ بدی نسبت به هیچ چیزی از خودش نداشته باشد و حالا ادوارد بود که با جمله‌ای بی‌منطق‌تر از امیلی، بحث را عوض کرد.

امیلی تنها صدایی از تهِ گلویش خارج کرد.

- هوا خنک‌تر شده. وقتی برف بیاد ان‌قدری سرد میشه که دیگه نمی‌تونیم بریم کنار اقیانوس.

امیلی گفت و ادوارد از لحن غمگینِ دختر خنده‌اش گرفت.

- ولی می‌ریم.

ادوارد گفت و کنارش روی تخت نشست. دست امیلی را گرفت و پس از بوسه‌ای به رویش، نوازشش کرد.

- می‌ریم!

امیلی گفت و انگشت‌هایشان در هم قفل کرد و فشاری محسوس داد. انگار که می‌خواست دست‌هایش برای دستانِ ادوارد اندازه باشد اما نمی‌دانست که ادوارد هر زمان دستانشان را در هم گره می‌زد، به این فکر می‌کرد که آن دست‌ها برای هم ساخته شده‌اند و تمامِ وجودش از آن تناسبِ زیبا به لرزه می‌افتاد.

- دوست دارم.

ادوارد گفت و امیلی با لبخندی کم‌جان زمزمه کرد:

- می‌دونم.

- دوستم داری؟

- می‌دونی!

امیلی دست دیگرش را روی مچ دست ادوارد گذاشت و نوازشش کرد.

- دوستم داری!

ادوارد با اطمینان گفت و امیلی حالا خنده‌اش پررنگ‌تر شده بود.

- زیاد عزیزم! اونقدری که باید ازش بترسی.

- البته که می‌ترسم!

ادوارد تایید کرد و بدنش را به سمت امیلی چرخاند. نگاهی به آن صورتِ همیشه گندمی انداخت. نگاهی که انگار یک شاخه گیلاس روبه‌رویش قرار داشت. ادوارد گیلاس دوست داشت اما او عاشق امیلی بود.

- نگاهِ خیره‌ت رو حس می‌کنم راین. بهتره از من فاصله بگیری.

امیلی گفت و ضربه‌ای آرام به بازویش زد.

- من رو چی تصور کردی؟ ناراحت شدم والاد! بهتره عذرخواهی کنی.

پسر لحنش جدی بود اما نمی‌توانست از درون برای آن مکالمه‌های احمقانه خوشحال نباشد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

- داری خودت رو لوس می‌کنی؟

امیلی حالا نشسته بود. پرسید و با کمی لمس، توانست گونه‌ی ادوارد را بکشد.

ادوارد خندید و با دست صورت امیلی را قاب کرد. او زیبا بود. به صورت ناعادلانه‌ای زیبا بود و ادوارد می‌دانست که امیلی نفس می‌کشید تا زیبا باشد.

- امیلی والاد، تو بهم این قدرت رو میدی که بمیرم.

بوسه‌ای روی پیشانی‌اش کاشت و ادامه داد:

- زیبای احمق!

و بوسه‌ای دیگر و امیلی با مشتی کم‌جان به سینه‌اش کوبید.

- احمق! یاد بگیر از قدرتی که بهت میدم در راهِ زندگی کردن برای من استفاده کنی!

غر زد و سعی کرد بغض احمقانه‌اش را قورت بدهد.

آن جمله، فقط یک ابراز علاقه‌ی احمقانه بود اما امیلی از آن متنفر بود. از هر چیزی که به نبودنِ ادوارد متصل می‌شد، متنفر بود.

امیلی می‌خواست که ادوارد باشد. به اندازه‌ی تمامِ نبودن‌هایش در آن سال‌ها، باشد. می‌خواست ادوارد لغت «نبودن» را بلد نباشد.

ادوارد آرام لب‌هایش را روی موهای قرمز دختر گذاشت و بوسید.

- باشه ماهی دریایی.

امیلی چشمانش را با آرامش بست. زمان اگر قرار بود روزی بایستد، قطعاً آن موقع وقتش بود.

صدای خانمِ راین سکوتشان را شکست:

- پدر بلین اینجان، ادوارد. قصد دارن شما رو ببینن و دارن میان داخل.

همین جمله کافی بود تا ادوارد با چشمانِ گرد وضعیتشان را بررسی کند. چه دلیلی داشت یک پدر مسیحی ظهر یک روز تعطیل به خانه‌شان بیاید؟

با عجله دست امیلی را جلو کشید و گفت:

- بیا لبه‌ی تخت بشین.

و خودش هم به تندی از جا برخاست تا روی تک صندلیِ گوشه‌ی اتاق بشیند اما زمانی که در باز شد و نگاهِ نه چندان متعجبِ پدر را روی خودشان دید، متوجه شد که این قرار از قبل تعیین شده برای چه‌چیزی است.

- سلام ادوارد.

پیرمرد درحالی‌که خالی از هرگونه احساسات به بندگان خدا بود، گفت و طوری ایستاد که انگار نفسش را حبس کرده است. انگار که هوا مسموم باشد.

- سلام پدر، ظهرتون بخیر. می‌تونم کمکتون کنم؟

ادوارد با شک پرسید و سعی کرد لحنش دوستانه‌تر از نگاهش به نظر برسد.

لحظه‌ای چشمش به مادر و خواهرش که پشت پدر ایستاده و با نگرانی نگاهش می‌کردند افتاد.

ادینا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و ادوارد فهمید که به دردسر افتاده‌اند.

- این سوال منه، پسرم.

پیرمرد گفت و طوری گفت که انگار این جمله، نشانه‌ای بر تثبیتِ نگاهِ لجن‌زارش بر آن‌ها، برای زمانی طولانی خواهد بود؛ زمانی بسیار طولانی.

***

فصل چهاردهم: اما اون‌ها میگن که خدا هیچ‌وقت ما رو نمی‌خواست.

- خداوندا، اعتراف می‌کنم که شخصی گناهکارم. اعتراف می‌کنم که با قدرت، اراده و کارهای نیک خود به تنهایی، نمی‌توانم نجات پیدا کنم و رستگار شوم. ایمان دارم که فرزند تو مسیح، به دلیل گناهانِ من روی صلیب کشته شد، در قبر نهاده شده و پس از سه روز، از مردگان برخاست. ایمان دارم که او زنده است و این قدرت را دارد که گناهان من را ببخشد و من را در پیشگاه تو نیکوکار بشمارد. من از همه‌ی گناهانِ خود توبه و بازگشت می‌کنم. تمامِ قلب و زندگیِ خود را تسلیم تو می‌کنم و قول می‌دهم تا پایان عمر از تو پیروی کرده و مطابق اراده‌ی تو زندگی کنم. تقاضا دارم توبه‌ی من را بپذیری و طبق وعده‌ات، زندگیِ نوینی را به من ببخشی. آمین!

تمامیِ مسیحیانِ حاضر در کلیسا، چه مسافر و چه بومی، همگی در درگاهِ مسیح خود را گناهکار معرفی کرده و خواستار بخشش شدند. این شامل خانواده‌ی راین‌ها در ردیف آخر صندلی‌ها و امیلیِ تنها در ردیف جلوی آن‌ها هم می‌شد.

امروز مسیح باید آن‌ها را می‌بخشید. خانمِ راین به این موضوع ایمان داشت و هر کاری برای برگشتِ خانواده‌اش به درگاهِ مسیح می‌کرد.

ادوارد اما چشمانش چیزی جز امیلی را نمی‌دید. این که دختر سعی می‌کرد خودش را آدمِ مذهبی‌ای نشان بدهد تا خودشان را از این مخمصه خلاص کند، به نظرش جالب بود.

از ذهنِ ادوارد گذشت زمانی که با چشمانِ بسته لب‌هایش را چین می‌دهد و بینی‌اش‌را جمع می‌کند، زیبا می‌شود. زیبای احمق، برازنده‌اش بود.

کیبرون جزیره‌ی کوچکی بود. زمانی که یک دکتر تصمیم می‌گرفت سر میز شام راجع به مراقب بیماری که از دختری مواظبت می‌کرد حرف بزند، مادر و خواهرش فردا زمانِ پاک کردنِ پولک ماهی‌ها و سر کلاس تاریخ فرانسه راجع به مریض برادر و پسر پزشکشان حرف می‌زنند که عاشق است.

کم‌کم استادانِ مدرسه و بقیه‌ی زن‌های ماهیگیرها متوجه این موضوع می‌شوند که از دو بیمار در بیمارستان کوچکِ جزیره‌ی کیبرون رفتارهایی نامعقول سر زده است.

این شایعه‌ها آنقدری می‌پیچد تا پیرمردی ماهیگیر که حتی به یاد ندارد چند نوه دارد، از پسری تقریباً ۲۵ ساله بگوید که سعی در انحراف کردنِ دخترهای جوانِ جزیره داشته است.

یا خانمِ سن بالایی یادآوری کند که دختری تقریباً سی ساله سعی داشته با همسر ماهیگیرش ارتباطی نزدیک برقرار کند. همسرش ۷۵ سال سن دارد!

تمامِ این خزعبلات از گوشِ خانم راین دور نمانده بودند و او برای حفظ آبروی خودش و همسر فوت شده‌اش هم که شده، می‌خواست آن دعای نجات را از اعماقِ قلبش بخواند تا خداوند به کمکش بیاید.

او از امیلی متنفر نبود. در حقیقت، دلش به حال او می‌سوخت. دختر خوبی بود اما تا زمانی که از پسرش دور می‌ماند.

- بریم ادوارد.

خانمِ راین پس از اتمامِ دعا گفت. از جا برخاست و به همراهش دخترش هم ایستاد.

ادوارد سر تکان داد و از جا بلند شد. سرش را خم کرد و زیر گوش امیلی گفت:

- بلند شو عزیزم، می‌خوایم بریم.

خانمِ راین یقه‌ی ادوارد را از پشت کشید و آرام زیر گوشش حرف زد:

- به تو ربطی نداره که اون می‌خواد بلند بشه یا نه.

امیلی شاید نابینا شده بود اما به خوبی می‌شنید و بو می‌کرد. این بوی تعفن‌انگیز ترس به همراهِ صدای بی‌اعتمادی بود.

آرام از جا بلند و عصای جدیدش را روی زمین زد تا پایش به پایه‌ی صندلیِ ردیف جلو نخورد.

- شما زودتر برید، من میرم خونه‌ی خودم.

امیلی با احترام و صدای آرامی گفت. بی‌دلیل احساس خجالت می‌کرد.

- باشه عزیزم، پس فعلا.

خانمِ راین که انگار منتظر همین فرصت بود، دستش را دور بازوی هر دو فرزندش انداخت و پشت به امیلی کرد.

- صبر کن مامان.

ادوارد گفت و دستش را آزاد کرد تا به سمت امیلی برگردد.

- نمی‌تونی تنها بری. هنوز به مسیرها عادت نکردی عزیزم، خطرناکه.

کلمه‌ی آخر را آرام زمزمه کرد و نگاهی به پیرمردها و پیرزن‌هایی که حالا به آن‌ها خیره بودند انداخت. در این حد تنفر برانگیز بودند؟

- با مامان و ادینا برو خونه‌ی ما. امن‌تره!

خانمِ راین با زبان دست و میمیک صورت ادوارد را تهدید به مرگ کرد اما ادوارد بی‌توجه به تمام کسانی خیره‌شان بودند، آرام موهای قرمز دختر را نوازش کرد و گفت:

- من میرم یه سری وسیله بخرم. خونه منتظرم بمون ماهی دریایی، باشه؟

امیلی که تمام مدت از خجالت ساکت بود، آرام سری تکان داد و گفت:

- باشه.

ادوارد شانه‌های امیلی را گرفت و آن را به سمتِ مادرش هدایت کرد. رو به ادنیا جمله‌ی «مراقبش باش» را لب زد و پس از آن‌که مادرش برایش چشم و ابرویی بالا انداخت و خواهرش سر تکان داد، از کلیسا خارج شدند.

***

ادوارد بعد از خرید کمی نوشیدنی و چای بابونه برای امیلی، کوچه‌ها را به سمت خانه‌شان در پیش گرفت.

دو روز اخیری که امیلی را به سختی در خانه‌ی خودشان نگه داشته بود، متوجه شده بود خوب نمی‌خوابد. کابوس می‌بیند و از خواب می‌پرد. می‌ترسد و چون نمی‌تواند گریه کند، ساعت‌ها سرش را در بالش فرو می‌برد و فریادهای خفه می‌زند تا اهالیِ خانه را بیدار نکند و ادوارد تمامِ مدت فقط شانه‌هایش را فشار می‌داد و این اطمینان را به او می‌داد که در کنارش است. کنارش بودن به چه قیمتی؟ از دست دادنِ قسمتی دیگر از روح و بدنش؟

مادرش می‌گفت چای بابونه برای خواب خوب و آرامش‌بخش است. ادوارد می‌خواست خودش آرامش دختر باشد، نه چیزی که در لیوان و قبل از خواب به او می‌دهد تا بنوشد اما حالا چاره‌ای نداشت.

ادوارد تحقیق می‌کرد و به دنبال راهی برای اهدای قرنیه بود. اکثر دکترهایی که با آن‌ها تماس گرفته بود جواب منفی به او می‌دادند. می‌گفتند خطرناک است، چون اسید تمامِ عصب‌هایش را سوزانده و جدا کردن پلک‌های چسبیده به یکدیگرش تا حد زیادی ریسکی است اما ادوارد امیدوارانه می‌خواست تا

نام امیلی در لیست کسانی که به این پیوند نیاز دارند، در بیمارستانی در شهرهای پاریس و مارسِی باشد.

فقط چهار سال می‌شد که ادوارد به همراه مادر و خواهرش به این جزیره بازگشته بودند. آن هم به اصرار ادینا و خودش که می‌خواستند خانواده‌شان دوباره با هم باشند. خانمِ راین، آقای راین را دوست داشت ولی آقای راین برای این محبت، زیاد از حد در اقیانوس بود. مسلماً بازگشت به شهر برای ادوارد چندان سخت نبود. چه بسا برای امیلی هم باشد.

- بچه‌ها این همون آقاست که بابام می‌گفت!

صدای فریاد پسر بچه‌ای سکوت کوچه را شکست و ادوارد با گروهی دختر و پسر تخسِ هشت تا چهارده ساله مواجه شد اما با بی‌خیالی راهش را ادامه داد.

- هِی آقا از روستای ما برو.

تکه‌ای سنگ جلوی پایش افتاد.

- آره! بابام میگه تو آدم خوبی نیستی، از روستای ما برو.

ادوارد تصمیم گرفت حتی یکی از آن سنگ‌ها را هم جاخالی ندهد. در عوض سرعتش را بیشتر کند و به خانه برسد تا در آغوشِ امیلی به صدای نفس‌هایش گوش بدهد.

این امیلی بود که داروی تمامِ زخم‌هایش بود و حالا چند تکه سنگ قرار نبود جای خنده‌هایش را بگیرد.

از خوبی‌های زندگی در یک روستا این بود که از هر کوچه‌ای بپیچد، به خانه می‌رسد.

- من اومدم.

اعلام کرد و کفش‌هایش را از پا دراورد و داخل خانه شد.

- ادوارد زود بیا داریم... .

ادنیا حین خروج از آشپزخانه گفت اما حرفش را خورد و شروع به فریاد زدن کرد، زمانی که چشمش به برادرش افتاد.

- چه بلایی سرت اومده ادوارد؟

صدای فریاد ادینا کافی بود تا خانمِ راین هم از آشپزخانه خارج شود.

- چی‌شده ادینا؟

و حالا خانمِ راین بود که پس از دیدنِ پسرش، صدای فریادش کل روستا را پر کرد.

- پناه بر مسیح! کتک خوردی ادوارد؟ چرا کتک خوردی؟ تو دو متر قد داری، چطوری کتک خوردی؟

ادوارد چشمانِ عسلی‌اش را عاجزانه روی هم فشرد و وارد آشپزخانه شد تا کیسه‌ی درون دستش را آنجا بگذارد که امیلی جلویش سبز شد. عالی بود! آن خانه خودش یک مثلث برمودا داشت. یک مثلثِ مرگ‌آور!

- چی‌شده؟ کتک خوردی؟

امیلی با صدای جدی و عصبی گفت و دست‌هایش را در هوا تکان داد. صورت ادوارد را لمس کرد و با حس کردنِ زخم‌ها، چهره‌اش را در هم کشید.

- داری خونریزی می‌کنی!

دستش را آرام به پیشانیِ زخمیِ ادوارد زد و به جای پسر ابروهایش را در هم کشید.

- خدای من! کی بهت گفته کتک بخوری؟ برای چی این‌طوری شدی؟

ادوارد اما ساکت به امیلی خیره بود. پلاستیک چای بابونه صدا می‌داد و دستش می‌لرزید.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟ دوست داری بمیرم؟

حالا امیلی هم فریاد می‌کشید اما ادوارد می‌دانست که چگونه می‌تواند یکی از ضلع‌های این مثلث خطرناک را ساکت کند.

بوسیدش و آرزو کرد زمان فقط برای آن‌ها حرکت کند. با دست خالی‌اش امیلی را به خودش فشرد.

او نباید می‌رفت، ادوارد در ذهنش زمزمه کرد. ترس رفتنش آنقدری بزرگ بود که حتی نباید در چهار دیواریِ ذهنش می‌پیچید.

- پسره‌ی احمق، به حرف مادرت...خدای من!

خانمِ راین و ادینا سرجایشان ایستادند و ادوارد، امیلی را از آغوشش بیرون کشید اما رهایش نکرد.

- مامان میشه برامون چای بابونه آماده کنی؟

ادوارد ساده و آرام گفت، سپس شانه‌ی امیلی را نوازش کرد و ادامه داد:

- امیلی هم زخم‌هام رو می‌بنده، نه عزیزم؟

امیلی به سرعت از ادوارد فاصله گرفت و کنارش زد.

بی‌شک دیوانه شده بود! می‌خواست چیزی بگوید؛ می‌خواست آن بوسه و موقعیت را جمع کند. نمی‌خواست خانمِ راین و ادینا را اذیت کند اما موجودی به نام ادوارد آنجا حضور داشت که مجال فکر کردن و یا انجامِ کاری را به دختر نمی‌داد. در یک لحظه دستش کشیده و بعد از صدای بسته شدن در فهمید که در اتاق ادوارد هستند.

امیلی دلخور دستش را کشید و کمی ادوارد را به عقب هل داد.

- ولم کن.

با لحنی کلافه گفت و دست‌هایش را کنار بدنش مشت کرد. عصبی بود.

لحظه‌ای سکوت میانشان قرار گرفت. صدای باز و بسته شدن چیزی و سپس خش‌خش پلاستیک که آمد، امیلی متوجه شد که ادوارد قصد دارد زخم‌هایش را تمیز کند.

- کی زدت؟ مردهای روستا؟ ولی به نظر نمیاد اون‌ها باشن. اگر اون‌ها بودن که باید می‌امدم کنار جنازه‌ت.

امیلی وقتی عصبی بود و نمی‌توانست راه‌حلی برایش پیدا کند، از کابوس‌هایش حرف می‌زد. مثلاً مرگِ ادوارد و یا نبودنش.

- آره، شاید.

ادوارد ساده جواب داد و پا بنبه‌ای سعی کرد زخم‌هایش را تمیز کند.

امیلی اما گوشه‌ای ایستاده و از حرص لب‌هایش را می‌جوید. از درون حرص می‌خورد و در ذهنش مشت و لگدهایی محکم نثار ادوارد می‌کرد.

- اون‌ها نزدنت! ولی چرا زدنت؟ بذار حدس بزنم، به خاطر امروز؟ می‌دیدی بقیه چطور نگاهمون می‌کنن؟ من نمی‌دیدم، میشه برام توصیف کنی؟

ادوارد هیچ نگفت. از باز کردن این بحث می‌ترسید.

- بذار دوباره حدس بزنم، با نفرت. اون‌ها میگن که خدا ما رو از اول نمی‌خواست ولی منم خدای اون‌ها رو نمی‌خوام. تو توی شهر بودی. اونجا هم این‌جوری بود؟ فکر نکنم. مسخره‌ست!

امیلی دست کشید و سعی کرد ادوارد را پیدا کند. دستش که شانه‌هایش را لمس کرد، از بازویش گرفت و تا نوک انگشتانش کشید تا پنبه‌ی درونِ دستش را بگیرد و خودش زخم‌هایش را تمیز کند.

- شاید اگر توی مارسِی بودیم همه‌چیز بهتر می‌شد نه؟

پنبه را به جایی که حدس می‌زد زخمی باشد کشید و ادامه داد:

- چیزی نمیگی نهنگِ زخمی؟

امیلی زمزمه کرد و با ناراحتی صورتش را از جایی که حدس می‌زد چشمانِ ادوارد باشند دزدید. در عوض لبخندی عجیب روی لب‌هایش نشست.

- درد داره نه؟

گونه‌ی ادوارد را نوازش کرد و ادامه داد:

- یکم بخواب.

- امیلی!

ادوارد صدایش کرد و ثانیه‌ای نگاهش را به پلک‌های بهم جسبیده‌اش دوخت. کجای داستانشان ایستاده بودند؟

- باشه دیگه چیزی نمیگم.

امیلی ساده جواب داد و کمی فاصله گرفت اما دست‌های دلتنگِ ادوارد به او فرصت دوری ندادند.

- من خوبم عزیزم، چیزی نیست.

ادوارد گفت و موهای قرمز دختر را به دلتنگیِ اقیانوس بوسید.

- بیا فرار کنیم ادوارد.

صدای امیلی سنگین و بغض‌دار شده بود. ادوارد می‌دانست امیلی درد می‌کشد چون نمی‌تواند گریه کند.

- بیا فرار کنیم و از این جزیره بریم. من می‌تونم توی خشکی هم ماهی دریاییِ تو باشم؛ بیا از این جهنم بریم. من نمی‌خوام اینجا و کنار اقیانوس از دستت بدم.

امیلی گفت و به نفس‌نفس افتاد زمانی که دید نمی‌تواند اشک بریزد.

ادوارد سرش را به خودش فشرد و گفت:

- داد بزن امیلی!

و امیلی فریاد زد. یک فریاد، دو فریاد، سومی و چهارمی. حالا زانوانش می‌لرزیدند و اگر ادوارد نبود، حتماً سقوط می‌کرد.

- میونِ آواز پرنده‌ها و زمانی که هوا بارونیه، جلوی کلیسا من رو ببوس. بذار صدای ناقوسِ مرگ و یکی شدنمون هم‌زمان باشه. این‌طوری دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ماهیِ من، هیچ‌چیز.

ادوارد آرام کنار گوشش زمزمه کرد. زمزمه‌ی حقیقت، موج‌های مرگ را درونِ قلبش به خروش انداخت و طولی نمی‌کشید که تنها قایقِ وجودش غرق شود.

صدای خانمِ راین از پشت در بسته‌ی اتاق آن‌ها را به زمان حال آورد.

- حالت خوبه ادوارد؟ چای بابونه آماده‌ست.

***

فصل پانزدهم: به بی‌رحمیِ نبودنت.

جزیره‌ی کیبرون به بی‌رحمیِ اولین روزی که ادوارد پایش را داخلش گذاشته بود، به نظر می‌رسید.

زمانی که مادرش با لبخندی به روی لب به خانه‌ی پدر ادوارد برگشته و آقای راین به جای خوش‌آمدگویی، در حال کندنِ پولک‌های ماهی بود.

خانم راین گفت:

- فقط به خاطر بچه‌ها!

و آقای راین جواب داد:

- چاقوی من رو ندیدین؟

ادینا گوشه‌ای خوابیده بود و ادوارد از پنجره به اقیانوس نگاه می‌کرد و به این می‌اندیشید که جنازه‌ی یک ماهی تا چقدر می‌تواند روی سطح آب شناور بماند.

و حالا ترسِ نبودنِ امیلی، به سنگینیِ همان روز برایش جلوه می‌کرد. دختری که همه‌چیزش را گرفته و خودش هم چیزش شده بود.

یک ماه از شرکت کردن‌های مخفیانه‌ی ادوارد در جلساتِ «نزدیکی به عیسی، نزدیکی به خود» که در کلیسا برگزار می‌شدند، گذشته و هیچ‌چیز بهتر نشده بود.

امیلی اکثر مواقع خودش را در اتاقِ ادوارد حبس کرده و بودند روزهایی که حتی یک وعده‌ی غذا هم نمی‌خورد و فقط آب طلب می‌کرد.

اوضاع خوب نبود اما ادوارد در جلساتِ کلیسا شرکت می‌کرد. می‌توانست شرکت نکند اما در این صورت انگار بی‌منظور امیلی را به این کار وادار می‌کرد. به هر حال یکی از آن‌ها باید به گناهِ نکرده‌اش اعتراف می‌کرد تا زنده می‌ماندند.

زنده ماندن به چه قیمتی؟ ادوارد به سختی می‌توانست چهره‌ی امیلی را تشخیص بدهد. افسرده و ناتوان شده بود. ادوارد می‌دید که گاهی اوقات حتی تا یک هفته هم به حمام نمی‌رفت اما وقتی می‌رفت، ساعت‌ها خودش را در آن زندانی می‌کرد.

این موضوع ادوارد را نگران می‌کرد. پس در می‌زد و حالش را می‌پرسید و امیلی می‌گفت که کارش رو به اتمام است اما پس از بیرون آمدن، موها و بدنش خشک بودند و می‌گفت که زمان را احساس نمی‌کند.

ادوارد هربار به این جواب امیلی بیشتر از قبل فکر می‌کرد اما متوجه نمی‌شد که امیلی زمانِ چه‌چیزی را احساس نمی‌کند.

روستای کوچکشان کسی را برای مشاوره دادن نداشت و ادوارد نمی‌توانست مادر و خواهرش را رها کند تا امیلی را برای درمان به شهر ببرد. چندباری به این فکر افتاد که مادر و خواهرش را هم با خودش ببرد اما با مخالفت آن‌ها روبه‌رو شده بود. هرچند دلیلِ اصلیِ نرفتنشان، مخالفت امیلی بود. خودش پیشنهاد رفتن را می‌داد اما پس از لحظه‌ای با شدت آن را رد می‌کرد.

ساعت شش بعد از ظهر، آخرین جلسه‌ی کلیسا به اتمام رسیده بود. ادوارد با کیسه‌ای خوراکی در دستش و لبخندی کمیاب به روی لبانش به خانه می‌رفت. قبل از ترکِ خانه، ادینا گفته بود که امیلی غذا خورده است؛ اتفاقی نایاب که این روزها کمتر از همیشه می‌افتاد و ادوارد را خوشحال می‌کرد.

معشوقه‌ی عزیزش همین حالا هم مشکل معده پیدا کرده بود و غذا خوردن با گذشت هر دقیقه برایش سخت‌تر می‌شد. حالا که کمی غذا خورده بود،

ادوارد احساس می‌کرد که همه‌چیز یک میکرومتر به عادی بودن نزدیک‌تر شده است.

قبل از آنکه دستش به دستگیره‌ی در بخورد، نفس عمیقی کشید. باید می‌توانست لبخند بزند اما قبل از هر چیزی در خانه در صورتش باز شد و چهره‌ی اخم کرده‌ی امیلی را دید که انگار از عطرش متوجه شده بود چه کسی پشت در است.

- امیلی نمی‌تونی این وقت از روز... .

ادینا با دیدنِ ادوارد چهره‌اش بازتر شد و جرئت بیشتری پیدا کرد.

- دیدی؟ ادوارد اومده خونه. با هم صحبت کنین و بعد هرجا خواستی برو.

- کجا می‌خوای بری؟

ادوارد با صدایی آرام از امیلی پرسید اما زمانی که تنها سکوت عایدش شد، رو به خواهرش کرد.

- کجا می‌خواد بره؟

و خودش را داخل کشاند و با این کارش، امیلی که روبه‌رویش ایستاده بود هم مجبور به عقب‌نشینی و برگشت به خانه شد.

ادوارد در را بست و صدای ادینا با شرمندگی در گوشش پیچید:

- کلیسا.

ادوارد با چشمانی سرزنش‌گر به ادینای خجالت‌زده نگاه کرد و پس از نفس عمیقی گفت:

- بریم داخل، راجع بهش حرف می‌زنیم.

و سعی کرد با دست امیلی را هدایت کند اما دختر به سرعت دستش را پس زد.

- ولم کن.

امیلی گفت و سردیِ صدایش، یخبندان زمستان‌های مارسِی را برایش تداعی کرد.

دستش را جلو برد تا دستگیره‌ی در را پیدا کند اما ادوارد زودتر دستش را گرفت و کشید.

- بیا صحبت کنیم.

ادوارد با لحنی کلافه و تا حدی عصبی گفت و ادینا ترسید. عصبانیت ادوارد چیزی نبود که بخواهد مزه‌اش کند و تنها دیدنِ ابروهای مشکیِ درهم کشیده‌اش کافی بود تا احساسِ ترس کند.

- گفتم ولم کن، نمی‌شنوی؟

امیلی فریاد زد و ادوارد را به کناری هل داد. دستگیره را پیدا کرد و از خانه خارج و وارد حیاط شد.

ادوارد نگاهی به ادینا انداخت و سپس کیسه‌ی درون دستش را به سمتش گرفت. لحظه‌ای موهای مشکی رنگش را چنگ زد که صدای ادینا در گوشش پیچید.

- صدای مامان رو توی آشپزخونه شنید. فکر می‌کردیم خواب باشه! مامان داشت از حرف‌های مردم و اتفاقات کلیسا می‌گفت. شنید که چه‌چیزهایی...بهت میگن.

جمله‌ی آخرش را با شک گفت و نگاهی به صورتِ رنگ پریده و خونسردِ ادوارد انداخت.

- ازت نخواستم توضیح بدی.

ادوارد گفت و به خواهر ترسیده‌اش نگاه کرد. به سختی لبخندی به رویش زد و کیسه را روی زمین گذاشت. از خانه بیرون رفت و در را بست.

امیلی وسط حیاط ایستاده بود و پاهایش، به جای چشمانش سوسو می‌کردند که به کدام سمت بروند.

- سمت راست.

ادوارد گفت و با قدم‌هایی آهسته نزدیک‌تر رفت.

- سمت راست اگه می‌خوای بری.

امیلی پوزخندی زد و سرعتش را درونِ پاهایش ریخت و به سمت راست رفت اما به جای خروجی، با آغوشِ ادوارد مواجه شد و چیزی که کمتر از دیوار نبود، متوقفش کرد.

لحظه‌ای را در آغوشش سپری و بعد مشت محکمی نثارش کرد.

- لعنتی.

مشت بعدی را محکم‌تر کوبید.

- لعنتیِ دروغگو.

امیلی مشت می‌زد و ادوارد خودش را محکم‌تر نگه می‌داشت. نمی‌توانست گریه کند و درد می‌کشید اما این‌بار لب‌هایش را گاز نگرفت و در سینه‌ی ادوارد فریادهای خفه نزد.

- لعنتیِ احمق.

بلند فریاد کشید و به صورت ادوارد مشت زد. ادوارد که توقعش را نداشت عقب رفت و خودش را روی زمین رها کرد و امیلی تعادلش را از دست داده و افتاد.

صدای نفس‌هایشان یکی بلند و نامنظم و دیگری آرام و بی‌صدا، تنها چیزی بود که در حیاط به گوش می‌خورد.

- چرا نذاشتی بمیرم؟

فریاد می‌زد و به خودش می‌پیچید. احساس تنفر تمامِ وجودش را فرا گرفته بود. نفرت از خودش، به جای خون در رگ‌هایش می‌پیچید و هوای مسمومی برای نفس‌هایش می‌شد. این مرگِ تدریجی را مدیونِ احساساتی بود که مردم آن روستا اشتباه تلقی می‌کردند.

مشت ادوارد سبزه‌های زیر دستش را مچاله و از ریشه درآورد.

خستگی چیزی نبود که بتواند ادوارد را کاملاً توصیف کند. اینکه امیلی حرفی از نبودنِ خودش می‌زد، ادوارد را مثل سربازی که در چند دهمین سالِ جنگ قرار دارد و منتظر اتمامش است، خسته، شکسته و عصبی می‌کرد.

امیلی، جنازه‌ای متحرک، حالا نفسش را حبس کرده بود تا از تحرک بایستد.

فایده‌ی انسانی که نفس می‌کشد؛ اما هر دمش از باز و بسته شدنِ دستانِ گره شده‌ی سرنوشت به روی گلویش است، چیست؟

ادوارد با نگاهش سکوت امیلی را دنبال کرد و به صورت کک‌مکی و گندمگونش که حالا سرخ و کبود شده بود، رسید. چشمانش را بست و آهی از سر درماندگی کشید. این صحنه‌ی تکراری مرگی روزانه برایش رقم می‌زد. دردناک و نو!

- بسه امیلی، نفس بکش.

ادوارد گفت و آرام جلو رفت. شانه‌اش را تکان داد اما لجبازی‌های دختر گاهی اوقات نفسش را می‌برید.

- نفس بکش امیلی، داری من رو هم می‌کشی!

ادوارد فریاد زد اما تمام واکنشش همین نبود. جای دستش که گونه‌ی دختر را لمس کرد و نفسش به بیرون پرت شد، توانست نفس بکشد. امیلی نفس می‌کشید، حتی به قیمتِ از کار افتادنِ روحش.

ادوارد کمی از او فاصله گرفت و نگاه‌هایشان به سمت مخالف یکدیگر افتاد. حتی بدن‌هایشان هم به این موضوع کمک کردند و حالا دیوار فرضیِ میانِ آن‌ها، قوی‌تر از هر چیزی عمل می‌کرد.

- من رو زدی!

امیلی با صدایی خنثی گفت و از لحنش هیچ احساسی مشخص نبود.

- متاسفم!

ادوارد گفت، اما به دروغ. متاسف نبود. نه تا وقتی که امیلی را به این دنیا باز گردانده بود.

- دهنت رو ببند! کاش می‌شد بگم که دیگه نمی‌خوام هرگز ببینمت ولی همین حالا هم نمی‌تونم، پس به جاش دیگه نمی‌خوام هرگز صدات رو بشنوم.

امیلی فریاد زد و ایستاد. به هر سمتی رفت، دیوار نبود و این‌بار به راحتی و در واقعیت ادوارد را ترک کرد.

صدای نفس‌های بلند و بریده‌ی ادوارد حیاط را پر می‌کرد، انگار که مرگش را می‌ساخت. دندان‌هایش روی هم فرود می‌آمد و فشرده می‌شد. هر لحظه می‌خواست فریاد بزند. فریاد بزند و برش گرداند اما نمی‌توانست. انگار خونِ تمام آدم‌هایی که در ذهنش کشته بود، در گلویش یخ بسته بودند.

امیلی باید می‌دید؛ باید می‌دید که چه کرده بود. باید می‌دید که نبودن‌هایش، توانِ روحش را گرفته بود. توانِ بودن را و همه فقط در یک لحظه اتفاق افتاده بود.

خسته بود. خستگی ناپذیرترین عاشق حالا خسته اما هنوز هم محتاج بود. محتاج یک بوسه از ماهیِ دریایی‌اش، در تلمبار کثافت‌های روزانه و در کنار ساختمانی که مقدس صدا می‌شد اما تقدسش را زیر افکار پوچ به خاک سپرده بودند.

***

شب‌های تاریکِ کیبرون با صدای ملخ‌هایش، حکم مرگ در فاصله‌ی یک قدمی از زندگی را برای امیلی داشت.

آن شب امیلی نمی‌دانست به کجا می‌رود. فقط به این فکر می‌کرد که چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانست به معنای واقعیِ کلمه‌ی نبودن، ناپدید شود و بعد همه‌چیز تمام و فراموش می‌شد.

زمان، درد، خوشحالی و حتی احساسی که به آن ایمان داشتند، همه‌ی آن‌ها برایشان عادی شده بود. در حقیقت زمان، همه‌چیز را عادی می‌کرد. حتی زندگی کردن را.

- ما دیگه کاری نمی‌تونیم بکنیم. هر کاری که باید انجام دادیم تا شاید از این جزیره برن.

صدای آقای مونتو، ماهیگیر ۳۳ ساله بود که امیلی را متوقف کرد و باعث شد به گوشه‌ای پناه ببرد تا دیده نشود. نمی‌دید اما می‌توانست میزان دوریِ صدا را حدس بزند و فاصله‌اش را حفظ کند.

- نه ما هر کاری نکردیم.

صدایی بی‌تفاوت و ناآشنا گفت. انگار که با این حرفش می‌خواست آن جمع را ترغیب کند تا به حرف‌هایش گوش کنند.

- از وقتی که اومدی داری این رو میگی و ما هم میگیم نه. این کار گناهه!

- کاری که اون‌ها می‌کنن هم گناهه!

صدای قبلی بی‌تفاوت در جواب گفت و امیلی به این فکر می‌کرد که چه‌چیزی گفتنش آنقدری راحت است که این غریبه مثل یک مکالمه‌ی روزمره از آن صحبت می‌کند؟

- این‌طوری نیمی از مردم روستا وحشت‌زده می‌شن و برخی هم اعتقاداتشون رو نسبت به کلیسا از دست میدن.

- مشکل این نیست که این کار درست نیست، مشکل اینه که چطور انجامش بدیم که درست جلوه کنه.

امیلی صدای آخر را به خوبی می‌شناخت. همان صدایی بود که هر یکشنبه دعای ربانی را در کلیسا می‌خواند.

- اما پدر، کشتن دو تا جوون توی جزیره برای همه بدشگونه!

کشتن! هزاران جوان در جزیره بودند که گناه می‌کردند. دزدی، مسخره کردن، آزار دادن و امیلی آرزو می‌کرد که بحث آن‌ها، راجع به دو جوان که یکدیگر را دوست دارند، نباشد.

چرا باید کسی را می‌کشتند؟ مگر آن‌ها آدم نبودند؟ مگر خدایی را نداشتند که باید برای دخالت در زندگیِ دیگران دلیلی منطقی را برایش می‌آوردند؟ چرا قضاوت بر عقل پیشی می‌گرفت؟

- یعنی شما میگین این عمل طوری صورت بگیره که انگار هرگز وجود نداشتن و رفتن؟

- درسته. همون‌طور که می‌دونین، هیچ علاقه‌ای نباید بر علاقه‌ی انسان به خدا و مسیح پیشی بگیره. اون‌ها گناه می‌کنن چون کسی رو دارن که جلوی این علاقه و نزدیکی رو می‌گیره و اون احساسات رو صرف یک انسان می‌کنن. می‌دونین که تو این جزیره، کسی با علاقه ازدواج نکرده و همه از پیش تعیین شده بودن. دوری از خدا و عدم علاقه داشتن به اون گناهه! اون‌ها گناهکار محسوب میشن، پس ریختنِ خونشون مباحه.

توصیفاتِ پدر، لرزه به بدنِ امیلی می‌انداخت و هر لحظه امکان داشت تمامِ بدنش از زندگی خالی شود.

دستش را روی دهانش گذاشت و نفس‌هایی عمیق کشید. احساسِ خفگی می‌کرد اما نمی‌خواست صدایی ایجاد کند و قبل از بوسیدنِ ادوارد و گفتنِ اینکه چقدر بابتِ این مدت آزار دادنش متاسف است، بمیرد.

چه‌چیزی به آن‌ها این حق را می‌داد که برای زندگیِ یک انسان تصمیم بگیرند؟ تفسیراتِ غلط از کتابی که مقدس نامیده می‌شد؟ چه‌چیزی خدای ذهنشان را آنقدری بی‌رحم کرده بود که فکر می‌کردند باید چنین کاری کنند؟

- پدر من پیشنهاد می‌کنم دور از جزیره باشه، این‌طوری مایه‌ی ترس و دلزدگی نمیشه.

- پیشنهاد من جایی خارج از خاکِ این کشور.

صدایی آشنا جمله‌ی آخر را گفت. صدایی که امیلی آنقدری می‌شناخت که مغزش می‌خواست مدت زمان بیشتری را فکر کند و مطمئن شود که همان پیرمردی است که بیشتر از هر کسی می‌شناسد.

کشیده شدنش توسط دستی محکم، مانع از فکر زیاد شد و ترس را به دلش انداخت.

فرد آستینش را گرفته بود و امیلی نمی‌توانست تشخیص بدهد که کیست، چه می‌کند، از کجا آمده و به کجا می‌رود.

- کی...کی هستی؟

ترسیده بود. سکوتِ ترسناکِ فرد، هیچ کمکی به امیلی نکرد.

می‌دویدند و آن آدم امیلی را می‌کشید. امیلی دعا می‌کرد که آن آدم مثل خودش نابینا نباشد، هر چند از این صفت متنفر بود.

حالا ایستاده بودند و آن آدم هنوز هم دستش را گرفته بود. برای بار دوم پرسید و این‌بار کمی نفس‌نفس می‌زد.

- گفتم...کی هستی...نمی‌شنوی؟

بعد از ثانیه‌ای مکث، آن آدم بوسیدش؛ بوسه‌ای عمیق و امیلی به این فکر می‌کرد که هوای ترس تا چه حد شدید بود که عطر شیر داغ آن بدن برایش غیرقابل استشمام شده بود.

زمانی که رهایش کرد، امیلی آرزو می‌کرد که بوسه‌شان مثل یک جادو عمل کرده و آن‌ها را به دورترین نقطه از کیبرون برده باشد.

- دیگه این‌طوری ترکم نکن.

صدای ادوارد حالا پر از هوا بود و امیلی می‌فهمید که او اتفاقی و در تاریکی، کنار یک جمعیت قاتل پیدایش نکرده است. صدایش پر از ترس و نگرانی بود و امیلی از خودش نفرت داشت.

- تو می‌دونستی!

امیلی با بغض گفت و صدایش لرزید. از تصور اتفاقی که ممکن بود برایشان بیفتد، گریه‌اش گرفته بود.

آغوش ادوارد، بهترین جوابی بود که می‌توانست برای امیلیِ لرزان باشد. آغوشی که درست‌ترین جواب به تمامِ سوال‌هایی بود که قصد داشت بپرسد.

حالا برای یک‌بار هم که شده، امیلی می‌خواست جوابش یک آغوش نباشد. آغوشی که بوی خداحافظی بدهد.

- ادوارد بیا فرار کنیم!

- باشه عزیزِ من، فرار می‌کنیم.

ادوارد بدونِ مکث گفت و به او اطمینان داد.

امیلی از آغوشش بیرون آمد و سعی کرد صورتش را پیدا کند. می‌توانست بفهمد زمانی که ادوارد دروغ می‌گوید، چه شکلی می‌شود. دلش نمی‌خواست دروغ بشنود. نه حالا که امکان داشت هر لحظه دنیا روی سرش خراب شود.

صورتش را که پیدا کرد، دست ادوارد روی دستش نشست. گرم بود، مثل همیشه.

- به من اعتماد نداری عزیزم؟

ادوارد گفت و دست امیلی را از روی صورتش پایین آورد.

امیلی چیزی نگفت. در حقیقت، چیزی نداشت که بگوید. داشت، اما حالا نه. حالا فقط دلش می‌خواست با پای پیاده درحالی که دست معشوقه‌اش را گرفته، به ناکجا آباد فرار کند.

صدای خش‌خش کفش روی زمین آمد و سپس ادوارد پرسید:

- با من ازدواج می‌کنی، ماهی دریاییِ من؟

امیلی بهت‌زده بود. ندیده می‌توانست حدس بزند که روی زانوهایش نشسته است.

- به صدای ماهی‌ها و مرغابی‌ها گوش کن، اون‌ها ساقدوش‌های نهنگ آبیِ توئن عزیزم. می‌خوان که برای زندگیمون آرزوی شادی و سرزندگی کنن.

امیلی خوشحال بود. آنقدری که می‌توانست به اندازه‌ی هزاران ماهی بمیرد اما با چشمانِ باز طوری به نظر برسد که انگار زنده است.

حالا می‌دانست کجا ایستاده‌اند!

آن‌ها روبه‌روی کلیسا ایستاده بودند و زمانی که یک مشت پیرمرد با بوی جنازه نقشه‌ی قتلشان را می‌کشیدند و احساساتشان را گناهی نابخشودنی می‌دانستند، هنوز هم برای زندگی کردن دیر نبود.

ادوارد می‌توانست در این بین حلقه‌ی موروثیِ خانوادگی‌شان را بردارد و به معشوقه‌اش پیشنهاد ازدواج بدهد و حالا این کار را کرده بود.

- داری از من خواستگاری می‌کنی راین؟

امیلی با خنده‌ای از ته دل گفت و ادوارد به این فکر می‌کرد که چند ماهی می‌شد که این خنده‌هایش را ندیده بود. خنده‌های واقعی‌اش با طنینِ اقیانوس و صدای پر زدنِ مرغابی‌ها در سپیده‌دم.

- حالا که داری می‌خندی، تصمیم دارم تا آخر عمر فقط ازت خواستگاری کنم و بی‌خیال ازدواج بشم.

امیلی خندید و مشتی در هوا پراند که به شانه‌ی ادوارد خورد.

- فکر می‌کنی این کار جذابه؟ احمقانه‌ست!

انگار که همه‌چیز دوباره شروع شده بود. همه‌چیز به آن روزی که می‌خواستند عادی‌ترین کارهایشان، حتی نفس کشیدن، کنار هم متفاوت جلوه کند، برگشته بود.

- با این وجود، باهام ازدواج می‌کنی؟

- داری شوخی می‌کنی، نه؟

امیلی جدی پرسید و سعی کرد با قورت دادنِ آب دهانش، بغضش را هم پایین بفرستد.

- من برای یه شوخی جلوی پاهات زانو نمی‌زنم.

ادوارد گفت و دست دراز کرد. دستِ زبر دختر را گرفت و آرام بوسیدش.

- حالا اجازه هست؟

- از کی تا حالا اجازه می‌گیری؟

امیلی پرسید و جلویش، جایی که حس می‌کرد نشسته باشد، زانو زد و دستش را روی صورتِ رنگ‌پریده‌اش کشید.

- به جای این حرف‌ها من رو ببوس. نذار ناقوسِ شبانه‌ی کلیسا متوقفمون کنه زیبای من. ادوارد، عزیزم، من برای تمومِ زندگیم تو رو مثل یه خودخواه می‌خوام. آره!

با پشت دست چشمانش را مالید. این که نمی‌توانست با اشک‌هایش ادوارد را در خوشحالی‌اش غرق کند، درد داشت.

اما ادوارد تا وقتی امیلی را، زیبای همیشه غمگینش را، داشت، نیازی بود غرق شود. هیچ‌وقت.

با حس سرمای حلقه دور انگشتش، گرمایی بی‌سابقه وجودش را گرفت. ادوارد همیشه برایش یک پارادوکس بود.

آغوش ادوارد و بوسه‌ی گرمی که به موهای قرمزش زد، دلش را گرم‌تر از قبل کرد.

- خوشحالم که دارمت، ماهی دریایی!

آرام کنار گوشش زمزمه کرد و بوسه‌ای دیگر روی شقیقه‌اش کاشت.

ادوارد می‌ترسید و زمانی که می‌ترسید، بیش از حد معمول ماهیِ کوچکش را می‌بوسید. انگار که می‌خواست خودش را قانع کند که همه‌چیز بد هست اما همه‌ی چیزی که می‌خواست هم برای خوب بودنش هست. امیلی همه‌چیز بود.

- خوب به من گوش کن امیلی، راه خونه‌ی ما رو که بلدی؟ می‌دونم که چشم بسته هم بلدی! برو اونجا و یه کوله رو پر از چیزهایی که دوست داری بکن. می‌دونی که تمامِ مورد علاقه‌هات برای من هم هست. ادینا کمکت می‌کنه. من میرم یه سری وسیله بخرم برای خودمون، پس منتظرم بمون. برمی‌گردم و با هم می‌ریم. می‌ریم به پاریس، مارسِی، رن، مونترو و هرجایی که خودت بگی. می‌ریم و همه رو با هم دیگه می‌گردیم و بعد می‌ریم یه جایی دور از دریا و اقیانوس و سواحلش، توی جنگل‌ها و من برای خودمون یه کلبه می‌سازم و همون‌جا کنارت پیر میشم. قدیمی‌تر از قبل هم دوستت خواهم داشت. بهت قول میدم عزیزم ولی حالا فقط برو. برو و کوله رو آماده کن.

ادوارد درحالی‌که با دست‌هایش گونه‌های کک‌مکیِ امیلی را محکم گرفته بود، گفت و پیشانی‌اش را بوسید.

امیلی چنگی به یقه‌ی لباسش انداخت و با بغض زمزمه کرد:

- خداحافظی که نمی‌کنی؟

- کاش برای ما معنی داشت ماهی دریایی.

ادوارد با اطمینان گفت و روی هر دو پلک بسته‌ی دختر را بوسید. موهایِ سرخش را نوازش کرد و لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش نشاند، هرچند می‌دانست که امیلی آن را نمی‌بیند.

امیلی لحظه‌ای دستش را گرفت و لبخند زد. رهایش که کرد، لبخندش هم از روی لب‌هایش پاک شد. ترسیده‌تر از آنی بود که به کسی اعتماد داشته باشد. و ادوارد کسی بود که همان ذره‌ای اعتماد را با جمله‌ی آخرش شکست.

- دوستت دارم ماهیِ قرمز.

امیلی بوی مرگ را از جای‌جایِ جزیره حس می‌کرد.

آبزیانِ وحشی برای یک دانه ماهی دریاییِ جزیره کمین کرده بودند و نهنگی بود که می‌خواست یک تنه جلویشان را بگیرد اما امیلی می‌دانست که نهنگش، زخمی‌تر از آن است که توان مقابله را داشته باشد.

***

فصل شانزدهم: بر آب رفتگان.

انگار که پاهایش عضوی خارج از بدنش باشد، انگار که بداند و انگار که ببیند، می‌دوید. می‌دوید و لحظه‌ای نمی‌ایستاد. حتی زمانی که به دیوار و ستون‌های خارجیِ برخی از خانه‌ها هم برخورد می‌کرد، می‌دوید.

- میرم...وسایلمون رو...جمع می‌کنم...میاد...می‌ریم...میاد و می‌ریم...می‌ریم...می‌ریم.

بریده و درحالی‌که می‌دوید، با خودش می‌گفت. انگار که به یک صدا نیاز داشته باشد تا بگوید همه‌چیز روزی عادی می‌شود.

البته که عادی می‌شد. روزی که خورشید غروب نکند، قورباغه‌ای در طول روز پروانه‌ای نخورد و نهنگی در ساحل خودکشی نکند، دنیا برای یک دانه ماهی دریاییِ جزیره، عادی می‌شد. دنیایی که ادوارد بود!

به آخرین بریدگی که رسید، به اولین خانه برخورد کرد و محکم در زد. پس از دقیقه‌ای در باز شد.

- بله؟

صدای ادینا نبود، صدای خانم راین هم.

- وا...واحد ۷۵؟

- در کناری رو بزن.

مرد پاسخ داد و با زمزمه، «مگه نمی‌بینی» هم به پایانِ جمله‌اش اضافه کرد.

امیلی بدونِ گفتنِ چیزی، سعی کرد بفهمد که خانه‌ی کناری کدام سمت است که صدایی متوقفش کرد.

- بیا اینجا امیلی.

صدای ادینا بود و ثانیه‌ای بعد، دختر دیگر دستش را گرفته و از مرد عذرخواهی می‌کرد.

- نگرانت شدم!

ادینا گفت و دست امیلی را به سمت خانه کشید.

- باید وسایلمون رو جمع کنم ادینا، همین حالا.

امیلی با نگرانی و عجله گفت. صدایش می‌لرزید. انگار که برای ثانیه‌ای بعد همه‌چیز دیر می‌شد.

- می‌دونم عزیزم، کمکت می‌کنم اما کِی می‌خواین برین؟

ادینا پرسید و داخل شدند. خم شد و کفش‌های امیلی را از پایش درآورد.

- حالا! حتی همین حالا هم دیر شده.

امیلی با عجله به سمت اتاق دوید؛ وارد شد و ادینا پشت سرش، به تخت ادوارد هجوم برد و کوله‌ای بزرگ را از زیر آن بیرون کشید.

صدای افتادن کوله روی زمین، باعث شد امیلی به سمتش هجوم ببرد.

- لباس‌هاش رو بیار.

امیلی گفت و زیپ کوله را باز کرد.

- باشه امیلی، آروم باش. کدوم؟

ادینا به سمت کمد لباس‌های ادوارد رفت.

- نمی‌دونم. اون هر چیزی بپوشه خوبه. یه پیراهن با یه شلوار کافیه. به شهر که رسیدیم خرید می‌کنیم. برای الان باید کوله سبک باشه. نمی‌خوام اذیت بشیم. برای خودم هم چیزی نمی‌خوام. لباس‌هام خوب و راحتن.

با خودش حرف می‌زد اما ادینا سعی می‌کرد چند کلمه‌ای با معنی از میان حرف‌هایش پیدا کند.

زمانی که لباس‌ها را آورد، دستش را روی شانه‌ی امیلی گذاشت و گفت:

- آروم باش امیلی. می‌دونم هیجان زده‌ای اما سعی کن به خودت فشار نیاری.

ادینا با لحنی منطقی، سعی می‌کرد آرامش کند.

- عطرش رو هم بذار. اونی که باعث میشه بوی شیر داغ بده. دیگه چی؟

سعی می‌کرد فکر کند، انگار که اصلاً حرف‌های ادینا را نشنیده باشد.

- مسواک! مسواک خیلی مهمه. می‌دونی که خمیر دندونش کدومه؟ اون هیچ‌وقت نعنایی نمی‌زنه. باعث میشه حالش بد بشه.

جملاتش را یک‌بند و بی‌نفس گرفتن می‌گفت. انگار که بازیگری روی صحنه باشد. امیلی داشتنِ ادوارد را به خوبی بازی می‌کرد.

ادینا ناچار دختر را در آغوش‌گرفت و روی موهای قرمزش را نوازش کرد.

- آروم باش، چیزی برای ترسیدن نیست.

- اما برای از دست دادن هست!

امیلی در جواب گفت. خودش را از آغوش ادینا بیرون کشید و لبخندی کم‌رنگ روی صورت گندمی‌اش کاشت.

- کنار اقیانوس منتظرش می‌مونم. اگه اومد خونه بهش بگو که اونجا منتظرشم. کنار قایق پارویِی زرد آقای راین. بهش بگو منتظرشم. مطمئن باشم؟ یعنی بهش میگی که منتظرشم؟

- بهش میگم عزیزم.

ادینا در جواب لحن ترسیده و مضطرب امیلی، فقط همان دو کلمه را داشت.

ذهنش گاهی اوقات کم می‌آورد. مخصوصاً لحظاتی که چیزی از حرف‌ها و احساساتِ یک انسان دیگر نمی‌فهمید. آن‌وقت است که دست به آسمان و زمین می‌زند تا کلمه‌ای مناسب برای پایان دادن به بحث پیدا کند و پایان آن بحث، یک توهمِ بیمارگونه برای روبه‌رو شدن با زندگی بود.

ساعت پنج صبح، زمانی بود که امیلی از خانه بیرون رفت. کوله‌ای روی دوشش بود و با عصایی که به اصرار ادینا جلوی خودش گرفته بود تا به جایی و یا کسی برخورد نکند، به سمت اقیانوس می‌رفت.

ماه بعد زمستان می‌رسید و امیلی می‌دانست که رفتن به ساحل غیرممکن می‌شود. حتی همین حالا در پاییز هم تحملِ نسیم سوزناکی که از روی موج‌ها می‌وزید، سخت بود.

امیلی به این فکر می‌کرد که ماهِ بعد را با ادوارد، جایی دور از اقیانوس بگذرانند. همان‌طور که ادوارد خواسته بود به جنگل بروند. آتشی روشن کنند

و چادر بزنند. وقتی از سرما در آغوش یکدیگر مچاله شده‌اند، بخندند و با صدای زوزه‌ی یک شغال یا گرگ در نزدیکی، امیلی طوری به ادوارد بچسبد که انگار قرار است عضو جدیدی از بدن ادوارد شود و یا حتی جای قلب را هم برای آن مرد عجیب بگیرد.

به اقیانوس که رسید، نسیم صبحگاهی اذیتش کرد. باعث شد شالگردن قرمزش را جلوی دهانش بگیرد و با دهانش بخار درست کند تا گرمایش به صورت یخ‌زده‌اش بخورد.

زمانی که خورشید آرام از پس اقیانوس بالا می‌آمد، امیلی هنوز در ساحل و در نزدیکیِ قایق پارویِ آقای راین قدم می‌زد. هیچ مرغ دریایی آن اطراف نبود تا صدای پر زدنش حداقل به امیلی این احساس را بدهد که یک چیزی طبیعی است.

همه‌چیز برای احساساتِ آن دختر، غیرطبیعی و پیش‌بینی نشده بود. انگار که داستانِ زندگی‌اش، شرطی بود که آدم‌ها را به خنده وا می‌داشت.

حتی گاهی به این فکر می‌کرد که شاید زندگی‌اش یک برنامه‌ی کمدی برای خدا باشد و قسم می‌خورد که در تلخ‌ترین لحظات صدای خنده‌های فرشته‌های مزاحمش را می‌شنید.

یک ساعت سرگردان بودن در ساحل کافی بود تا امیلی بفهمد که جزیره بوی مرگ می‌دهد.

سرمای آن روز، جور دیگری سوزناک بود. امیلی می‌توانست خراش‌های دست و گونه و گرمای خون روی پوستش را حس کند.

وزش باد بریدگی‌هایی روی پوستش به جا می‌گذاشت که اگر می‌توانست خودش را در آن‌ها پنهان می‌کرد و بهم می‌دوخت. از نور خسته شده بود، با اینکه هیچ نوری را به چشم نمی‌دید.

به این فکر کرد که تا چند بشمارد، ادوارد برمی‌گردد. اگر عدد پایینی را انتخاب می‌کرد و ادوارد نمی‌رسید، دلسرد می‌شد. نمی‌خواست احساساتش را ضایع کند پس عدد بالایی را انتخاب کرد.

بی‌نهایت! به خودش گفت که می‌تواند تا بی‌نهایت بشمارد. البته که آن مقدار رقم را بلد نبود اما می‌خواست با بالاترین حد خودش را قانع کند که بی‌نهایت تنها عدد ممکن است که ادوارد می‌تواند خودش را زودتر از اتمامش برساند. حاضر بود تا بی‌نهایت برایش صبر کند.

صدای رسیدن و نزدیک شدنِ قایقی را به ساحل شنید. از ذهنش گذشت حتماً ماهیگیرهایی بودند که از صید صبحگاهی برگشته بودند اما آن صدا، صدای قایق همیشگیِ ماهیگیری نبود. کوچک‌تر به نظر می‌رسید اما امیلی بوی از دست رفتنِ صید بزرگی را از آن استشمام می‌کرد.

آرام قدم‌هایش را به سمت اقیانوس برداشت و ایستاد. سعی کرد از صدای قدم‌ها، ماهیگیرها را بشناسد.

- امیلی!

این صدا نزدیک‌تر از بقیه‌ی قدم‌ها بود.

- آقای دان!

امیلی با صدایی آرام گفت و ایستاد. چرا انتظار داشت ادوارد همراه با ماهیگیرها از اقیانوس برگردد؟ چرا انتظار داشت اقیانوس آن را پس بدهد؟

- باید حرف بزنیم. می‌خوام حقوقت رو بدم.

پیرمرد گفت و امیلی با شک پاسخ داد:

- اما...من که دیگه برای تو کار نمی‌کنم.

ابروهای قرمزش را در هم گره زد. آن پیرمرد ناهوشیار بود؟

- ما برمی‌گردیم آقای دان.

امیلی آزرده از صدایی که شنید، سرش را عقب کشید و اخم‌هایش با انزجار، بیشتر از قبل در هم شدند. صدای پدر روحانی کلیسا که از مزایایِ کشتنشان حرف می‌زد را می‌شناخت.

- خدا به همراهتون پدر.

آقای دان گفت و پس از چند ثانیه سکوت و دور شدنِ صدای قدم‌ها، امیلی نیشخندی زد.

- از کی تا حالا پدرهای روحانی رو با خودت به اقیانوس می‌بری؟ نکنه فکر کردی حضور مقدسش باعث پربار شدنِ صید میشه؟ پیرمرد حریص!

- برای صید نرفته بودیم.

پیرمرد گفت و صدای مرغابی‌هایی که تازه بیرون آمده بودند، بالاتر رفت و گوش‌هایش را آزرد.

امیلی سعی کرد بفهمد که چرا یک پیرمرد عوضی با یک روحانیِ عوضی‌تر باید پنج صبح به اقیانوس بروند.

- الان باید بپرسم برای چی رفته بودین؟

پرسید اما سعی کرد برایش مهم نباشد. سعی کرد بیخیال باشد و تا بی‌نهایت بشمارد.

یک...دو...سه...چهار...پنج...شش...هفت...هشت.... .

- جایی میری؟

پیرمرد پرسید اما شبیه به پرسش نبود. امیلی هم این را می‌دانست. می‌دانست که دان جواب این سوال را می‌داند. پس چرا می‌پرسید؟ می‌خواست تحقیرش کند؟

- آره.

- تنهایی میری؟

پیرمرد بلافاصله پرسید.

- نه.

امیلی ساده جواب داد و از کنار پیرمرد گذشت. خونسردی و سوالاتش اذیتش می‌کرد. انگار که جواب سوال‌هایش را بهتر از امیلی می‌دانست.

- فرار می‌کنی؟

- نه! نه، نه، نه! خدا لعنتت کنه عوضی، نه. فقط میرم! دارم باهاش میرم یه جای دور. یه جایی که گرفتن دستش و بوسیدنش گناه نباشه. دست از سرمون بردار!

امیلی بلند فریاد زد و پاهایش را روی شن‌ها کوبید.

- آروم باش!

پیرمرد زمزمه کرد و نزدیک‌تر رفت تا بدن لرزانش را نگه دارد.

- آروم باشم؟ چطور آروم باشم؟ چطور آروم باشم وقتی یه‌بار از دستش دادم و دوباره داره اتفاق میفته؟ چطور آروم باشم وقتی همه توی این روستا دارن نقشه‌ی قتلمون رو می‌کشن؟ چطور آروم باشم وقتی نمی‌تونم ببینم چی به سرش داره میاد؟ من خیلی وقته غرق شدم! از همون روزی که تو بهم گفتی قرار نیست بمیرم. از همون روزی که با تو برای قاچاق به این روستا اومدم و تو می‌دونستی. می‌دونستی پیرمردی که هر روز بعد از صید بهم میگه خسته نباشی دخترم، پدر اونه. تو همه‌چیز رو می‌دونستی! پس یه‌جوری رفتار نکن و با من حرف نزن که انگار داستان نفرین شده‌ی زندگیِ من برات جالبه. ادای خدایی رو درنیار که همه‌چیز رو می‌بینه اما می‌خواد همه‌چیز رو از زبونِ آدم‌هاش بشنوه.

بدونِ نفس گفت و فریاد زد. صورتش سرخ شده بود و دست‌های مشت کرده‌اش یخ زده بودند. خونی در رگ‌هایش جریان نداشت و اگر هم داشت، یک‌جا در سرش جمع شده بودند و باعث شده بود داغ کند.

- من همه‌چیز رو بهت گفتم امیلی! از اولین روزی که هم رو دیدیم و تو فقط یه دختر بچه بودی که مرتکب قتل شده بود، تا حالا که تو یه دختر بزرگی و من مردی که مرتکب هزاران قتل شدم. من هزاران‌بار بهت گفتم که تمومش کنی، رهاش کنی! اما تو تنها چیزی که از گوش‌هات رها کردی، حرف‌های من بود. حالا که هیچ‌چیز وجود نداره، بهتره تمومش کنی. الان فقط ذهنت مونده امیلی، تو باید از ذهنت پاکش کنی.

اولین‌باری بود که پیرمرد صدایش را بالا می‌برد.

امیلی همیشه می‌دید که پیرمرد هنگام سیگار کشیدن زمزمه می‌کند. زمانی که دستور می‌دهد زمزمه می‌کند. تنها موقعی که پیرمرد فریاد می‌کشید، زمانی بود که از صید برمی‌گشتند. فریادی که برای ماهی‌ها، مثل ناقوسِ مرگ بود.

امیلی به فکر افتاد. چه‌چیزی را باید رها می‌کرد؟ چیزی جز ادوارد برایش باقی مانده بود؟

- من از زندگیم گذشتم پیرمرد، وقتی پسر رئیس لعنتیِ تو رو کشتم. من از زندگیم گذشتم وقتی که آدم‌های تو... .

- اون‌ها آدم‌های من نبودن!

پیرمرد دان با فریاد حرفش را قطع کرد اما امیلی بلندتر از او ادامه داد:

- بذار حرفم رو بزنم! وقتی آدم‌های تو قطره‌های اسید رو توی چشم‌هام خالی می‌کردن. من از زندگیم گذشتم اما شما اون رو نگرفتین! حالا دیگه چیزی

مونده؟ پوستِ روحِ من کنده شده اما شما نفسِ بی‌ارزش من رو نگرفتین و حالا تو، روبه‌روی من ایستادی و من رو به چی تهدید می‌کنی؟

فریادهایشان موج‌های اقیانوس را سریع‌تر می‌کرد. قوی‌تر و تنهاتر.

- تهدید نمی‌کنم، اتفاق افتاده!

پیرمرد حالا بلندتر فریاد می‌زد اما صدایش قوی به نظر نمی‌رسید. می‌لرزید و ثبات نداشت.

- چی اتفاق افتاده عوضی؟

حالا صدای امیلی هم می‌لرزید.

لحظه‌ای صدای گریه‌ای را از اقیانوس شنید. صدایش چیزی شبیه به صدای گریه‌ی یک ماهی و یک جنازه بود.

و همان لحظه بود که اشک ماهی‌ها سیل شد و روستا را زیر آب برد. همه‌ی روستاییان را کشت و دخترک، تنها بازمانده‌ی این حادثه، شنید که مرگ زنده است و فقط یک‌بار برای انسان اتفاق نمی‌افتد. کاش یک‌بار برای همیشه نفس بریده می‌شد و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت اما مرگ علاقه به تکرار داشت. به همیشگی بودن! مرگ در قالب زندگی وارد شده بود و تمامِ دنیا تا بی‌نهایت برای مرگِ او تکرار شد، زمانی که پیرمرد زمزمه کرد:

- ادوارد مرده!»

***

فصل هفدهم: تمامِ چیزهایی که نمی‌دانستیم.

- تو مثل نامه‌ای بودی که توی صندوق پستی انداختم و منتظر جوابش بودم، مثل قایقی کاغذی که توی رودخونه رها کردم، مثل موشکی توی باد، مثل جنازه‌ای روی آب. من همه‌ی ساحل‌ها رو گذرونده بودم. به هر جای این کشور که ساحلی داشت سر زدم تا پیدا بشی. گاهی التماس می‌کردم که این بازیِ بی‌رحمانه رو تموم کنی و برگردی اما تو دوری. خیلی دورتر از اونی که بتونی صدام رو بشنوی. من اون جزیره رو ترک کردم عزیزم. برای همیشه رفتم! درسته، بدونِ تو اما می‌دونستم که اقیانوس اجازه نمیده حتی جنازه‌ات هم به اون ساحل برگرده. بیانِ احساساتم برام مشکل شده و سخت میشه کلماتِ درست رو توی ذهنم بچینم. این روزها آدم‌های زیادی حالم رو می‌پرسن. دلشون می‌خواد داستان زندگیم رو بدونن. البته که دونستنش تنها باعث میشه لحظه‌ای آه بکشن و بعد براشون اونقدری جالب بشه که بخوان برای هزاران نفر تعریفش کنن اما من به این فکر می‌کنم که لیاقتِ عشق ما انقدر بود؟ اینکه توی چند جمله و توی مکالماتِ روزمره‌ی آدم‌ها جا بشیم؟ یعنی این داستان تا این حد ساده‌ست؟ مرگِ تو، در این حد ساده‌ست ادوارد؟ چرا خودت بیدار نمی‌شی و نمی‌گی؟ چرا سعی نمی‌کنی برگردی؟ چرا نمی‌خوای همون نهنگی بشی که همیشه ازش حرف می‌زدی؟ من اینجا و توی ساحل منتظرتم و تو توی اقیانوس آبی چیکار می‌کنی؟ اینجا نشونه‌ی طلوع، صدای مرغابی‌ها و خنده‌های زوج‌هاست، نه عطر که باعث می‌شد از خواب بیدار بشم، اینجا ظهرها نشونه‌ای نداره، به همین دلیل خیلی زود می‌گذره و غروب میشه. مرغابی‌ها میرن تا بخوابن اما اینجا خبری از صدای

خنده‌های تو نیست. شب‌های اینجا سوز داره، نه گرمیِ بوسه‌هایی که قبل از خواب به گونه‌ام می‌زدی. اینجا همه چیز خبر از نبودنت میده و ذهن من باور می‌کنه که تو نیستی. من میگم که تو اینجایی اما اون باور نمی‌کنه. فکر کنم خودت باید بیای و بگی که یه جایی توی همین اقیانوس خوابیدی. گاهی اوقات نمی‌دونم که برای تو بغض می‌کنم یا خودم. من از خودم متنفر می‌شم اگر بفهمم همه‌ی این‌ها دلایلی هستن تا من... .

- حس خوبی نسبت به خودت داشته باشی؟

میان حرفش‌هایش پرید و پرسید.

- نباید وسط حرفم بپری، این دور از ادب محسوب میشه!

امیلی زمزمه کرد و دستش را میانِ صفحه‌ی کتاب گذاشت. در همان حالت بستش و ادامه داد:

- فکر می‌کنم برای امروز کافی باشه.

- نه، عذر می‌خوام. می‌خوام ادامش رو بدونم. خیلی دوست دارم بدونم که بعد از ماه‌ها سرگردونی چه بلایی سرش اومد.

گفت و سعی کرد به اندازه‌ی کافی کنجکاوی را درونِ صدایش جا بدهد.

- تو داستانِ من رو می‌دونی دکتر، دیگه لازم نیست ادامش رو برات بخونم.

دختر گفت و صفحه‌ی کتاب را باز کرد. ثانیه‌ای را به دستخطِ درهمی که حاصل از تندنویسی بود، خیره شد. ناگهان مشتی انداخت و دو صفحه‌ی کنار

هم را پاره کرد. بعد از مچاله کردنش به سمت سطل زباله پرتابش کرد، هرچند که به داخلش نیفتاد.

- باشه! نظرت راجع به داروهای بعد از ظهر چیه؟

مرد اصرار نکرد و آرام به سمتش رفت.

امیلی درحالی‌که پتو را روی پاهایش مرتب می‌کرد، بلند خندید.

- به نظر عالی میاد!

دکتر در بطری را باز و لیوانی پر از آب کرد، آن را به دست امیلی داد و سه کپسول را در دهانش گذاشت.

- اما هنوز متوجه نشدم!

مرد با حالتی گیج گفت. واقعاً گیج بود.

امیلی لیوان آبش را روی داروها سر کشید. آن را روی میز کنار تخت گذاشت و با لبخند خیره‌ی مرد شد.

لبخندش زهر خالص بود، با طعمی شیرین که هر لحظه وسوسه‌ی مزه کردنش به دل می‌افتاد.

- نگران نباش دکتر دان، بالاخره متوجه میشی... .

خوابید و پتو را روی خودش کشید.

- اینکه چرا ادوارد رو کشتم.

***

فصل هجدهم: و این خط پایانی‌ست، برای مایی که هرگز وجود نداشت.

- لطفاً از روند درمانش بهمون بگید آقای دکتر.

خانمِ مسن گفت و دست همسرش را فشرد.

- اوضاع امیلی هرگز وخیم نبوده که بخواد بهتر بشه خانمِ والاد. با این حال ما تمامِ حواسمون بهش هست تا کمترین آسیب رو توی این فضا ببینه. امیلی فعلاً تمامِ حواسش رو روی نوشتنِ داستانش گذاشته. بخش زیادی از اون رو برای من خونده و حتی یک‌بار به این موضوع اشاره کرده که شاید اون رو منتشر کنه. این پیشرفت خوبیه! انگار که بخواد دوباره به جامعه برگرده.

دکتر دان گفت و برگه‌های روی میزش را با چشم گذراند. انگار که به دنبال چیزی باشد.

- بر اساس اون چیزهایی که من یادداشت کردم، شخصیت‌های داستانش با واقعیتِ زندگیش ارتباط خاصی دارن. به این معنا نیست که تمامِ داستانش رو مثل زندگیش به تصویر کشیده اما با این‌حال شخصیت‌های ثابتی داره. برای مثال اون من رو هم به عنوان یه ماهیگیر وارد داستانش کرده و زمانی که پرسیدم چرا، در جوابم گفت که بین من و اون پیرمرد ماهیگیر رابطه‌ی خاصی وجود داره! این یعنی اون متوجه تمامِ گذرانِ زندگیش هست و متوجه میشه.

دکتر دان سعی می‌کرد چیزی را از یاد نبرد اما نمی‌دانست چرا هر زمان بحث آن دختر می‌شد، نیمی از حقیقت ماجرا را جا می‌انداخت.

- آقای دان، اون که حرفی از... .

- اجازه بدین حرفتون رو قطع کنم آقای والاد. اوضاع روانِ امیلی از سه ماهِ گذشته تا به حال، در حدی بوده که بتونیم اون رو مرخص کنیم اما ما می‌دونیم که اینجا محیط درمانی هست و چیزی وجود نداره که اون پسر رو به یاد امیلی بندازه. از این هم نمی‌گذریم که آوردن اسم اون پسر جلوی امیلی، اون رو کاملاً به هم می‌ریزه و فقط با مصرف دارویی با دوز بالا حالش خوب میشه، پس بله! اون هنوز هم از ادوارد حرف می‌زنه اما اجازه نمیده کسی راجع به اون حرف بزنه. ازتون خواهش می‌کنم اجازه بدین به بهانه‌ی اتمامِ داستانش، ما اون رو زیر نظر داشته باشیم.

خانمِ والاد حالا گریه می‌کرد و همسرش سعی در تسکین دادنش داشت.

- آقای دکتر اون هنوز...نمی‌خواد ما رو ببینه؟

آقای دان بلند شد و پرونده‌هایش را از روی میز برداشت. ادامه‌ی این بحث را بی‌فایده می‌دانست.

- متاسفم چون اگر خودش هم بخواد، من این اجازه رو نمیدم، پس... .

سرش را به نشانه‌ی احترام کمی خم کرد و سپس از اتاقش بیرون رفت. صدای گریه‌ی خانمِ والاد بالا رفت و دکتر سعی کرد درکش کند.

در طی هشت سالی که در آن تیمارستان مشغول به کار شده بود، هیچ‌وقت به موردی برنخورده بود که در زندگیِ شخصی‌اش هم تاثیر بگذارد.

زمانی که در اتاقِ کارش بود، فقط به پرونده‌ی امیلی فکر می‌کرد. اینکه چه‌چیزی در عشق، باعث می‌شود که یک انسان روی تخت یک آسایشگاه بخوابد.

زمانی که در راهِ خانه بود، به این فکر می‌کرد که امیلی حالا به کجای داستانش رسیده است یا چطور می‌خواهد تمامش کند، زمانی که زندگیِ خودش هنوز به اتمام نرسیده است؟

زمانی که به خانه می‌رسید، به این فکر می‌کرد که امیلی شب‌ها را راحت می‌خوابد؟ یا قرار است با کابوس‌ها و رویاهای عجیبش در جنگ باشد؟ آیا پس از برخاستن از خواب و ندیدن کسی در کنارش، گریه می‌کند؟

تنها یک جا بود که به امیلی فکر نمی‌کرد و او هم کنارش بود. حضور امیلی باعث می‌شد تنها و فقط به یک چیز و یک نفر فکر کند و او هم ادوارد بود.

به این فکر می‌کرد که آن پسر چه‌چیزی را برای به هم ریختنِ روانِ یک دختر ۲۱ ساله داشته است؟

البته که به گفته‌ی امیلی، عادی‌ترین چیزها در عادی‌ترین انسان‌ها برای به شعله کشیدنِ جنون در عجیب‌ترین انسان‌ها کافی است و ادوارد، به عادی‌ترین شکل ممکن تا ابد برای امیلی کافی بود.

امیلی دچار جنون شده بود و دان هیچ شکی درش نداشت اما آنچه که دان را بیشتر از هر چیزی متعجب می‌کرد، نحوه‌ی به تصویر کشیدنِ ادوارد در نوشته‌های دختر بود.

ادواردِ نوشته‌های امیلی، فردی مرموز و عاشقی وفادار بود، درست برعکس واقعی‌اش و دان نمی‌فهمید که امیلی با این تناقض فاحش، می‌خواهد چه‌چیزی را به خودش ثابت کند.

با دیدنِ پرستاری با چرخ دستی که از اتاق امیلی بیرون می‌آمد، مکثی کرد و پرسید:

- خوابیده؟

- نه بیداره. یه آرامبخش بهش تزریق کردم تا بخوابه.

دان سری تکان داد و از کنارش رد شد.

- صبح بخیر!

با باز کردنِ در اتاق امیلی و دیدنِ آن دختر که یک شب دیگر را بدونِ خوابیدن گذرانده، تنها جمله‌ای بود که به ذهنش خطور کرد.

امیلی جوابی نداد و حتی سرش را هم از روی دفترش بالا نیاورد.

- می‌دونم از دیدنِ من هیجان‌زده نیستی دختر اما می‌تونی ادب رو رعایت کنی!

- تو وسط داستان خوندنِ من پریدی!

امیلی زمزمه کرد. صفحه‌ای را ورق زد و بی‌قفه مشغول نوشتن شد.

- عذر می‌خوام! می‌دونم که هنوز ناراحتی، به همین دلیل امروز اومدم تا فقط به داستانت گوش بدم.

- هنوز تموم نشده.

امیلی با صدای همیشه آرام و زمزمه‌وارش جواب داد و این‌بار کمی سرش را بالا گرفت و نیم‌نگاهی به دکتر انداخت.

- می‌خوای مرخصم کنی؟

با نگاهی پر از شک پرسید اما دکتر دان با لبخندی سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

- نه امیلی، حالا نه.

امیلی آرام دفترش را بست؛ انگار که از شیشه‌ای نازک و شکننده باشد و به دان خیره شد. آن نگاه، نگاهی نبود که دان بخواهد در چشمانش ببیند. آن نگاه، نگاهِ متنفر امیلی بود. نگاهی که آغازگر جنونش بود و دان می‌توانست حدس بزند که صحبت‌های بعدی‌شان راجع به چه چیزی است.

- کار درستی می‌کنی دکتر. پای من به هوای آزاد برسه، نفرتم هم آزادی رو طلب می‌کنه و من بلد نیستم بهش نه بگم!

لبخندی روی لب‌هایش نشست و تار مویی که روی شانه‌اش بود را به دقت برداشت و رهایش کرد.

- اون‌وقت دوباره برمی‌گردم اما با دستبند و دوتا افسر که من رو از بازو گرفتن. با حکمی که مشکلات روانیم رو نشون میده و مرگِ ادوارد رو به گردنِ من انداخته. من با دست‌های خونی برمی‌گردم دکتر. من توی خون غرقش می‌کنم و کنار جنازه‌اش می‌خوابم. براش لالایی می‌خونم، شاید یه لالاییِ روسی!

قطعاً امیلی متوجه لبخند دندان‌نمای ترسناکی که روی صورتِ گندمی و کک‌مکی‌اش نشسته بود، نمی‌شد. دستش را بالا آورد و با حالتی نرم، مشغول نوازش صورت خودش شد.

- نوازشش می‌کنم! موهاش رو و گونه‌هاش رو. چشم‌هاش رو می‌بوسم و سرم رو کنار گوشش می‌برم... .

صورتش را نیم‌رخ و صدایش را پر از هوا کرد. انگار که کنارِ گوش کسی حرف می‌زند.

- اصلاً نترس عزیزم، من تنهات نمی‌ذارم. به زودی میام پیشت و دوباره می‌کشتمت. تو دوباره متولد میشی و من دوباره میام پیشت. حالا تو یه نوزادی! یه نوزاد پاک و بدونِ شرارت با چشم‌های درشت و بسته‌ی عسلی. کمی بزرگ میشی و شروع به راه رفتن می‌کنی. اولین بستنی رو مزه می‌کنی و فکر می‌کنی که خوشمزه‌ترین طعم دنیاست.

چشمانش را با لذت روی هم می‌فشارد. انگار که خودش آن بستنی را مزه کرده باشد.

- کم‌کم می‌دوی؛ برای بزرگ شدن عجله داری. مدرسه میری، درس می‌خونی و توی ۲۳ سالگی، کارمند یه شرکت تبلیغاتی میشی. تو طراحی می‌کنی و اون‌ها تبلیغش می‌کنن. حالا از تو می‌خوان که یه انسان رو طراحی کنی و من رو می‌بینی! روی یه صندلی نشستم و با بی‌روح‌ترین نگاهم بهت خیره شدم. من یه دختر هجده ساله‌ی خستم که ترجیح میده همه‌چیز قبل از شروع، تموم بشه. از تو می‌پرسم که لازمه چیزی به خودم اضافه کنم؟ و تو جواب میدی کمی زندگی! لبخند می‌زنم، حالا دیگه دوستت دارم. ۲۴ سالت شده و من کنارتم. یکم دیر اما کنارتم. تو زیباترین خنده‌ها رو داری عزیزم. هیش! می‌دونم چاقوی توی بدنت درد داره اما یکم دیگه گوش کن، این داستان زندگیمونه!

دان کم‌کم نگرانِ امیلی می‌شد و لرزه‌های خفیف امیلی زمانِ تعریف کردنِ هزارباره‌ی داستانشان، اوضاع را بهتر نمی‌کرد. دان می‌دانست که وقتی امیلی از چاقوی درونِ بدن ادوارد حرف می‌زند، آن لحظه را به وضوح می‌بیند. به یاد دارد که یک‌بار امیلی پس کشتنِ چندمین‌باره ادوارد در ذهنش گفته بود، زمانی که چاقو را در چشمانش فرو می‌کرد، به زیباییِ آن‌ها فکر نمی‌کرد.

- امیلی چطوره... .

تلاش کرد دختر را متوقف کند اما امیلی با سرسختی ادامه داد:

- تو زیباترین خنده‌ها رو داری و حتی خدا هم نمی‌تونه این رو نقض کنه. من تسلیم تو شدم و تو وجودم رو از آن خودت کردی؛ طوری که انگار من برای تو بودن، من شده بودم اما پس چرا...چرا باید توی ۲۵ سالگیِ تو، زمانی که

در خونه رو باز کردم و وسایل شام رو روی میز گذاشتم و به سمت اتاقمون اومدم تا روی جای خالیِ تو دراز بکشم و دلتنگیم رو رفع کنم، جای تو پرتر از همیشه بود؟ حتی دیگه جای من هم با وجود اون دختر زیبا کنارت خالی نبود... .

میانِ لرزش و صدای رعب‌انگیزش تنها یک‌چیز وجود داشت که مانع دکتر می‌شد تا جلویش بگیرد؛ آن هم اشک‌هایش بودند. اشک‌هایی که ذره‌ذره‌ی جنونش را از چشمانش خالی می‌کردند.

- و تو میشی ۲۶ ساله و سن من توی همون سال متوقف میشه؛ زندگیم متوقف میشه. یک هفته دیگه‌ی تولدته! دارم به این فکر می‌کنم برای کادوی تولدت، نوشته‌ای رو تقدیمت کنم که داخلش کمتر از زنده‌ت عوضی باشی. مردنِ تو هیچ ایرادی نداره، وقتی توی زندگی از یک لاشه‌ی هزار ساله بیشتر بو میدی.

سرش را عقب کشید و دوباره تظاهر به نوازش کرد. لمسِ آن پوستِ لطیف، رنگ پریده و آغشته به خون را زیر دستش حس می‌کرد.

- و حالا عزیزِ من، پایانِ من بدونِ تو، در هر دو صورتِ بودن اما نبودنِ و من تصمیم دارم که توی اون دنیای آبی کنارت نباشم. همون‌طور که نمی‌خوام توی این دنیای خشک که هیچ خاطره‌ای رو از ما کنار اقیانوس ندید، وجود داشته باشم.

آرام سرش را عقب برد و روی تخت خوابید و پس از نفسی سنگین و عمیق، چشمانش را بست.

به خستگیِ یک کوه پس از عمری ایستادن در برابرِ باد، فرو ریخت. به خستگیِ یک نهنگ از محاصره شدن توسط اشک‌هایش، به ساحل پناه برد.

حالا یک ماهیِ خسته، با دیدنِ طعمه رو قلاب، طعمه را برداشت و در آب رها کرد. با تیزیِ قلاب قلبش را سوراخ کرد و به روی آب رفت.

دکتر دان آرام نزدیک تختش شد و نگاهی به دفترش انداخت که حالا یک داستانِ کامل به نظر می‌آمد. امیلی بالاخره تمامش کرده بود!

سری تکان داد و بیرون از اتاق رفت. به چرخ دستی نگاه کرد و متوجه شد که وقتِ مورفینش است. می‌ترسید پس از آن حرف‌ها تشنج یا شوکی عصبی به دختر دست بدهد، پس به سرعت با چرخ به اتاق برگشت.

آرام به سمت تخت رفت و دستش را گرفت تا سرمی جدید به آن وصل کند که متوجه سرمای بیش از حدش شد. آرام نبضش را گرفت و یک نگاهِ کوتاه به قفسه‌ی سینه‌اش که از تحرک ایستاده بود، کافی بود تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

به سرعت دکمه‌ی بالای تخت را زد و با دو دست سعی کرد تا به قلبش شوک وارد کند. تخصصی نداشت، او صرفاً یک روانپزشک بود. کارش را بارها تکرار کرد اما نفسی که برنمی‌گشت، نشان داد که دیر شده است.

دست از کارش کشید و آب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد. چشمانش را لحظه‌ای بست. حتی یک‌بار هم در زندگی چنین صحنه‌ای را ندیده بود اما انگار که آشناترین لحظه را به چشم می‌دید. لحظه‌ای مثل طلوع و یا غروبِ خورشید که هر روز می‌بیند و یا احساسش می‌کند.

بی‌هدف در کشوی کنار تخت را باز کرد که چشمش به برگه‌ای دست‌نوشته افتاد. کاغذ کوچک را برداشت و سعی کرد آن دستخطِ لرزان را بخواند.

«برای دادنش دیر کردی، برای دیدنم هم.»

جنازه‌ای روی تخت بود که حالا پس از مرگ، بوی زندگی گرفته بود.

دکتر دان ایستاده بود و دنبال چیزی ادامه‌دار می‌گشت. انگار همه‌چیز تمام شده و شروع دوباره فقط توهم بود. به دفتر نگاه کرد؛ به صفحاتی که از جنازه‌ی یک نهنگ و یک دانه ماهی دریاییِ خشکی‌ها پر شده بود.

عجیب بود که به دنبال ادامه‌ای از امیلی در آن صفحات بود، پس ورق می‌زد اما نمی‌خواند. او صفحاتِ زیادی را نوشته بود و دکتر می‌دانست که اگر سال‌ها هم آن‌ها را بخواند، نمی‌تواند معنای درستشان را بفهمد. امیلی همیشه یک‌چیزی برای پنهان کردن داشت.

با خودش فکر می‌کرد در انتها زیباییِ لبخندهای ادوارد، مرگ را برای امیلی به همراه آورده بود. پس چرا باید به دوست داشتنش ادامه می‌داد؟ آیا امیلی جایی را برای دوست داشتنِ خودش نگذاشته بود که تمامش را ادوارد گرفته بود؟

به صفحه‌ی آخر نوشته‌هایش رسید. نصف صفحه نوشته شده بود و در آخر با پایانی کوچک، به اتمام رسیده بود. مثل حالا و زندگیِ امیلی.

«در آغازِ این پایان باید بگویم که اقیانوس تو را بلعید و من در برابرش، خودم را به آب تبعید کردم. در حقیقت، دریای نبودنت به سادگی غرقم کرد، درحالی‌که من حرفه‌ای‌ترین آبزی بودم.

یک‌چیزی میانِ زندگی و عشق به وجودم درد می‌دهد و آن هم این است که چه‌چیزی می‌توانست مرگِ تو را به رویایی شیرین تبدیل کند؟ درست است عزیزِ من، من در نبودنت شبانه روز می‌میرم و نفس‌هایم با زندگی غریبی می‌کنند اما مرگِ تو می‌توانست رویایی شیرین باشد، اگر دوست داشتنم در تنگنای پسرانِ شهری به خفگی می‌رسید.

من اینجا و در تلمبار اجساد نفس می‌کشم و این خود به اندازه‌ی علاقه‌ات به نبودن، غیرقابل باور است.

حالا من در این ساحل خشک می‌شوم و کودی زیر درخت خواهم شد که میوه‌اش ماهی خواهی بود. شاید هم ریشه‌ای که به زمینِ بی‌تو چنگ می‌زند و درختی می‌شود؛ یا شاید شاخه گلی که تو در زندگیِ بعدی‌ات به عشق ابدی‌ات، ماهیِ دریایی‌ای که من نیستم، هدیه می‌کنی.

من جایی در زندگیِ بعدیِ تو ندارم و این تنبیهِ این‌چنین دوست داشتنِ تو است. من، نفسی گذرا میانِ لب‌هایت، دانه‌ای شن زیر کفش‌هایت و قطره‌ای آب در اقیانوس خواهم شد.

و من تنها بر آب رفته‌ی این پایانم که هرگز آغاز نخواهد شد.»

یکشنبه/ ساعت 21:45

•وقت خودکشیِ ما ماهی‌هاست، اقیانوس بماند با نهنگ‌هایش.•

پایان

رمان نقاش نقش

او فوق‌العاده است! در هنگامه‌ی پستی و بلندای زندگی جوانی‌اش، او به جبران عشقی که بر دلش جوانه نمی‌زند، به سودای قدرتی پوشالین می‌رود. و قدرت، قرار است همیشه دست و پاگیر باشد؛ حتی آن زمان که او در منجلاب گرگانی درنده، دست یاری به سوی روباه نقاشی‌هایش می‌کشاند. او فریب می‌دهد، بی‌رحم می‌شود، دوست می‌دارد و در نقش نقاش نقش‌ها، او پرده می‌اندازد از نقش قلم‌مویش بر رازهایی که مُهرشان در لابه‌لای الماس‌هاست و بر مهرهایی که گم می‌شوند لای گلوله‌های روباه و گرگ‌صفتان. او شاید روزی ملکه‌ی جهنم خود شود و شاید هم هدفش همان باشد که روزی بتواند با خود تکرار کند، آیا به راستی "او فوق‌العاده‌است؟"

مطالعه

رمان پشیمان می‌شوی

رمان پشیمان می‌شوی، روایتگر دختریست که دو سال تمام بخاطر ارث و میراثی که پدربزرگ ثروتمندش به نامش می‌کند؛ همه چیز را از دست می دهد و راهی کوچه و خیابان‌ها می شود. دختری که بخاطر دخالت های بیجا و سواستفاده از احساسات او، تا مرز نابودی کشیده می‌شود؛ اما در ازای اتفاقات گذشته با تمام دارایی‌هایش با کمک کسی فرار می‌کند. در روزی از روزها که مانند همیشه آواره و بی پناه است و دوباره در چنگال آنها افتاده است. به مردی برخورد می کند که هفت سال است عزادار همسرش است. کسی که حتی یک روزی فکرش را نمی کنند سرپناه بی کسی اش شود. حال با پناه آوردن به مرد رنج کشیده‌ی قصه‌ی ما می‌تواند بازهم فرار کند و خودش را از عالم و آدم پنهان کند؟ یا بازهم خانواده اش به دنبالش می روند؟ سرانجام پریای داغ دیده‌ی ما چه می‌شود؟ اگر سرنوشتش به یکی از همان آدم‌های گذشته گره خورد سرپناهش را ترک می کند؟

مطالعه

رمان حریر آبی

تاریکی، تاریکی، تاریکی، این حق من نیست. چاره‌ای ندارم، باید کسی را جز خودم در این باتلاق غرق کنم. غافل از اینکه او فرشته‌ی نجات من است. فرشته‌ای از حریر آبی که از جنگ با قلب‌های کثیف پیروز شده. آیا حق اوست که دوباره پا به میدان جنگ بگذارد؟

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

بالماسکه

ترگل با ازدواج زودهنگامی که داره، وارد یک مسیر جدیدی میشه با اتفاقاتِ عجیبی از سوی همسرش مواجه میشه. در گیر و دار طلاق هست که با مرد جوانی در دانشگاه آشنا میشه و این خودش سرآغازِ شروعِ قضاوت‌هاست.

خرید

سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری‌ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید

بهارمست

«بهارمست» داستان خانواده‌ای متوسط و عادیست که در منطقه‌ی خوش آب و هوای دماوند در خانه باغی دو طبقه و کلنگی زندگی آرام و روتینی دارند. داستان از جایی شروع می‌شود که غریبه‌ای با رفتار و ظاهری خاص و مرموز به عنوان مستاجر به طبقه‌ی دوم اسباب‌کشی می‌کند. از طرفی یکی از دختران کنجکاو این خانواده‌ی شش نفره بیش از دیگران به این مرد مشکوک است و اطمینان دارد ریگ بزرگی به کفشش است. در گیر و دار کشف حقیقت و البته مشکلات ریز و درشت خانه‌ی کلنگی، برخوردهایی بین این دو رخ می‌دهد و ماجراهایی پیش می‌آید که گاهی خنده را به لبتان میآورد و گاهی هیجان‌زده‌تان می‌کند و البته آن دو را نسبت به هم دچار سؤتفاهم می‌کند و...

خرید


کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir


تلگرام یک رمان
Yek_roman


ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com


عضویت در انجمن
forum.1roman.ir


اینستاگرام یک رمان
yek_roman1


وبسایت یک رمان
1roman.ir